صادق هدایت

بوف کور

21
WA
534

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

161

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

صادق هدایت

بوف کور

نشر سیمرغ
تهران، ۱۳۷۲

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

چاپ اول: بمبئی ۱۳۱۵
چاپ جدید: ۱۳۷۲
تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه
حق هر گونه چاپ و تکثیر محفوظ است.

آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم
چاپ: چاپخانهٔ رخ

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

در این کتاب اهمیت هنر، به معنی بسیار آبرومند کلمه در نظر من بسیار صریح جلوه می‌کند.

– رنه لالو

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

دربارهٔ صادق هدایت و آثارش

«حیف است چراغی بدین روشنی خاموش شود... از قول من به او بگویید: دنیا به شما احتیاج دارد.»
پیام ژان ریشاربلوک به هدایت

«نوشته‌های هدایت چندان فراوان نیست، اما بطور قابل ملاحظه‌ای گوناگون است. بیست یا بیست و پنج نوشته که اغلب آنها به صد صفحه نمی‌رسد و چند مقاله در مجلات؛ مجموعهٔ آثاری که در ادبیات معاصر ایران اینهمه مؤثر بوده عبارت از همین است.

مهمترین قسمت این آثار داستانهای آن است. در داستانهای کوتاه و سرگذشتهایی که بدقت تنظیم شده است و با نکتهٔ برجسته‌ای پایان می‌یابد، استعداد صادق هدایت رشد و گسترش زیادی یافته است، طولانی‌ترین این سرگذشتها عبارت است از «بوف کور»، «حاجی آقا».

بجز داستانها، آثار دیگری از هدایت باقی است که گوناگونی آنها نشانهٔ تنوع اندیشه‌ها و استعدادهای او است، از این قبیل است: نمایشنامه‌های تاریخی «پروین دختر ساسان» و «مازیار»؛ یا خیالی و کمی فکاهی مانند «افسانهٔ آفرینش» که نمایشنامهٔ هجوآمیزی برای خیمه‌شب‌بازی است. فانتزی هجوآمیز همچنین در «وغ‌وغ ساهاب»

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

دیده می‌شود که هدایت آنرا با همکاری مسعود فرزاد با امضای «یأجوج و مأجوج و کمپانی» منتشر ساخته است و مجموعهٔ هزل‌آمیزی است. کتاب ولنگاری نیز به همان سبک است. آثار جدی‌تر او عبارتند از مقاله‌هایی مانند «انسان و حیوان»، «فواید گیاهخواری»، تحقیقات ادبی بسیار جالبی دربارهٔ «عمرخیام» و آن قسمت از رباعیات او که هدایت انعکاسی از اندیشه‌های خویش را در آنها می‌دید؛ همچنین دربارهٔ حماسهٔ عشقی قدیمی «ویس و رامین» و دربارهٔ «کافکا» نویسندهٔ چک. و نیز ترجمه‌هایی از زبان فرانسه و زبان پهلوی؛ همچنین مطالعاتی دربارهٔ فولکلور و مجموعه‌ای از ترانه‌های عامیانه. هدایت پیوسته به ادبیات عامیانه و به معتقدات و آداب مردم ایران توجه داشته و کارهایی که در این رشته انجام داده، پرارزش است.[۱]

«عشق به سرزمین و مردم ایران یکی از مضامین پایدار آثار هدایت است. و همین عشق است که پیوسته الهام‌بخش هدایت در کاوش آثار ایران باستان و ادبیات قدیم اوستایی بوده و او را به فولکلور و عرف عادت گذشتگان پای‌بند ساخته است.[۲]

«با اینکه درونمایهٔ غالب آثار هدایت بشدت ایرانی بوده و عمیقاً از فرهنگ عامیانه ریشه گرفته، این امر مانع از توجه خارجیان به آنها نشده و بعضاً چند مترجم یک اثر او را به زبانی واحد ترجمه کرده‌اند. ژیلبر لازار در سخنرانی خود به مناسبت ششمین سالمرگ هدایت می‌گوید: «این آثار، همین‌گونه که هست، چیز پرارزشی است که باید بوسیلهٔ مترجمان زبردستی به فرانسویان معرفی شود، در ایران نیز با عشق و علاقه خوانده شود و حتی با علاقه درباره‌اش بحث و تحلیل شود؛ وابستگی عمیق این آثار به سرزمینی که در آن آفریده شده

۱) ژیلبر لازار محقق و نویسندهٔ فرانسوی، «سخنرانی به مناسبت ششمین سالمرگ هدایت»، ترجمهٔ رضا سیدحسینی، یادبود نامهٔ صادق هدایت، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۶، تلخیص شده از صفحات ۴۰۵ و ۴۰۶.
۲) همان، صفحهٔ ۴۰۹.

است چنین حقی را به آن می‌دهد. این آثار سرمشق دسته‌ای از نویسندگان جوان است که چون هدایت علاقهٔ آتشینی به میهنشان دارند و مانند او اضطرابها و امیدهاشان را بیان می‌کنند. رمان و داستان ایرانی در مرحلهٔ رشد خویش است، موضوعات وسیع‌تری می‌یابد و صدایش رساتر می‌شود و هیچ شکی ندارم که نوید شکفتگی تابناکی را می‌دهد. پیشگامی در این راه از آنِ صادق هدایت خواهد بود و شاید آیندگان روزی تعجب خواهند کرد از اینکه کسی که بذر پرحاصلی را افشانده، خود را تنها و نفرین‌شده می‌انگاشته است.»[۳]

بی‌تردید آثار صادق هدایت چنین حقی را دارند.

کج فهمی آثار هدایت

شاید بی‌اغراق بتوان ادعا کرد که آثار هیچ‌یک از نویسندگان معاصر به اندازهٔ آثار هدایت کم و بد فهمیده نشده است. پس از انتشار نخستین داستانهای او تاکنون همواره نظراتی ضد و نقیض و غالباً سطحی راجع به آثار او ابراز شده است. اما نکته‌ای که در این مورد غیرقابل اغماض است، محکوم کردن هدایت و آثارش بخاطر بدبینانه و منفی‌گرایانه دانستن آنهاست. در بسیاری موارد این موضوع با سرنوشت او و خودکشی‌اش خلط شده که صد البته پر بیراه است؛ بسیاری از نویسندگان و هنرمندان از جمله ژرار دونروال، ویرجینیا وولف، ارنست همینگوی، یوکیو میشیما، ونسان ون‌گوگ و... نیز خودکشی کرده‌اند و شاید در میان آثارشان عناصری از آنچه به هدایت نسبت می‌دهند مشاهده شود، اما این همه هرگز نافی ارزش ادبی و هنری میراث آنان و مانع از بحث و بررسی پیرامون آن و بطریق اولی باعث جلوگیری از نشر و پخش این‌گونه آثار نبوده است. حسن قائمیان به نمونه‌ای از این اظهارنظرهای افراطی که در یکی از

۳) همان، صفحهٔ ٤١٦.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

روزنامه‌ها یا هفته‌نامه‌های دههٔ ۳۰ چاپ شده بود چنین پاسخ داده است:

«... اما دربارهٔ تأثیر بوف کور که روزنامهٔ هفتگی مدعی است جوانان را به خودکشی می‌کشاند: اگر از میان هزاران خوانندهٔ بوف کور اتفاقاً شخصی دقیق و حساس و پرمایه پیدا شود که از خواندن بوف کور احساس تلخ و ناگواری از پوچی و بیهودگی حیات حاصل کند این احساس مطلقاً کافی نیست که حتی آنی فکر خودکشی را در مغز او خطور دهد، زیرا عواملی که می‌تواند احساس بیزاری از حیات را به ثمر برساند، در کمتر کسی موجود است و اگر موجود باشد دیگر برای خودکشی احتیاجی به خواندن بوف کور نیست...[۴]

«... هرگز کسی از هم‌میهنان ما با خواندن آن [بوف کور] خودکشی نخواهد کرد چنانکه حروف‌چین این کتاب که تاکنون ده‌بار آن را خوانده و چیده است و مصحح که سی‌بار آن را خوانده و تصحیح کرده است و مدیر محترم روزنامهٔ هفتگی که از بس اهل مطالعه است بنا به گفتهٔ خود سه‌بار آن را خوانده است نه فقط یکبار، معذلک هیچ‌یک از اینها تا امروز خودکشی نکرده‌اند و می‌بینیم که روزنامهٔ شریفه همچنان به تأمین «اتحاد ملی» و حفظ مصلحت عمومی و دفاع از منافع هموطنان و دموکراسی عزیز مشغول است... بوف کور و ربط دادن تحریم آن با مصلحت عمومی و کشف ناگهانی علت خودکشی و دلسوزی شدید برای کسانی که هرگز خودشان را نخواهند کشت، وسیلهٔ عوام‌فریبانه‌ای برای وصول به هدف بیش نیست.[۵]

«فلان سپور از اداره رانده، وقتی می‌بیند دو روز است به هر دری زده و حتی یک وعده نان خالی هم نتوانسته به کودکانش برساند چند

٤) حسن قائمیان، آری بوف کور هدایت را باید سوزانید، تهران، خرداد ۱۳۳۵، صفحهٔ ۳.

۵) همان، صفحهٔ ۵ و ٤.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

عدد شمع و یک جلد بوف کور می‌خرد و دو سه شب مانند آن پسربچه‌ای که مدیر روزنامه ارشادش فرموده بودند، «جلوی شمع چمباتمه می‌زند» و بعد خود را با استفاده از بند جارویی که دولت به او داده بوده است به سقف می‌آویزد (که البته این عمل او سوءاستفاده از اموال دولتی نیز هست که یکی دیگر از مفاسد بوف کور را می‌رساند). ما شبهه را قوی می‌گیریم که بر اثر مبارزه با بیسوادی همهٔ افراد بوف‌کورخوان و بوف‌کوردان شده‌اند و اینگونه خودکشیها هم ناشی از تأثیر بوف کور است. حالا اگر می‌فرمایید این سپور نمی‌بایستی خود را بکشد پس بفرمایید چه می‌بایستی بکند؟[۶]

«بوف کور در میان آثار ادبی دورهٔ معاصر ایران بسی ناجور افتاده است. بوف کور برای محیط دیگر و مردم دیگری است، مردمی که قدر آنرا بشناسند. چنانکه پس از انتشار ترجمهٔ فرانسهٔ آن در پاریس این کتاب در محافل مهم ادبی جهان مقامی را که شایستهٔ آن بوده بدست آورده است و حسن استقبالی که از طرف محافل مزبور از بوف کور بعمل آمده در مورد کمتر کتابی سابقه داشته است.»[۷]

در مقابل بوده‌اند کسانی که آثار هدایت را از این دیدگاه به گونه‌ای دیگر یافته‌اند:

«... آن وقتی که جوانان بی‌اتکا و بی‌منزلت او را می‌پسندیدند از جانب جایگاههای جاافتاده یا بنیادهای فرهنگی رسمی بشدت نفی و طرد می‌شد. او را رسول بی‌اعتمادی، موزع بدبینی و مبلغ خودکشی می‌دانستند... ولی هیچکس پیدا نشد که با خواندن آثار او خودکشی کند. (و من نگارنده که در پانزده سالگی با احتیاط و مراقبت کامل

۶) همان، صفحهٔ ۵.
۷) همان، صفحهٔ ۶.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

-برای احتراز از بدبینی و خودکشی- بوف کور می‌خواندم، در پایان، با نهایت تعجب، آن را «امیدوارکننده» یافتم.»[۸]

«... در آثار هنری قسمتی که بیشتر فناپذیر است همان معانی فلسفی آنست. آنچه موجب افتخار جاویدان عمرخیام است زیبایی و کمال رباعیات اوست نه فلسفهٔ نفی و انکارش. همینقدر می‌گویم که صادق هدایت با ترکیب کردن و بهم انداختن مضامین پیرمرد خنزر پنزری و زن و نیلوفر کبود و تجدید حیات گذشته و حقیقت وحشتناک مرگ، قالی مجللی به صنعت ایرانی بافته است که سراسر از لطف و نومیدی و تردستی اسرارآمیز مشحون است.»[۹]

و بالاخره

«هدایت میهنش را بسیار دوست دارد و از بشردوستی عمیقی که چشمان وی را به جهانی که در آن زیست می‌کند یعنی جهان توده‌ها، با بدبختیها و ناکامیهایش متوجه کرده برخوردار است.

«آیا بدبینی هدایت ناشی از شرایط اجتماعی زمان ماست؟ شاید. و شاید اگر هدایت در محیط دیگری می‌زیست خوش‌بین‌تر می‌بود.»[۱۰]

بوف کور هدایت

بی‌تردید «بوف کور» در میان آثار هدایت از جایگاه و اهمیت

۸) محمدعلی سپانلو، بازآفرینی واقعیت، انتشارات نگاه، ۱۳۶۸، صفحهٔ ۲۹.

۹) رنه‌لالو، «بوف کور»، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی دربارهٔ صادق هدایت، زندگی و آثار او، ترجمهٔ حسن قائمیان، کتابهای پرستو از انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳، صفحهٔ ۱۸۵.

۱۰) گریوزلا، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی دربارهٔ صادق هدایت، زندگی و آثار او، ترجمهٔ حسن قائمیان، کتابهای پرستو از انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳، صفحات ۲۲۷ و ۲۲۸ به نقل از مجلهٔ *Life and Letters*، لندن، شمارهٔ ۱۴۸، دسامبر ۱۹۴۹.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

ویژه‌ای برخوردار است و بیش از آنها مورد بحث و اظهارنظر قرار گرفته؛ به چندین زبان ترجمه شده و بسیاری کتابها راجع به آن نوشته شده است. شاید این خود بهترین دلیل باشد بر اینکه «بوف کور» به‌هرحال سزاوار تأمل و تعمق است.

بی‌مناسبت نیست اگر ذیلاً به نقل بعضی از نظرات راجع به «بوف کور» بپردازیم.

«بوف کور زبان خود هدایت است، خود او است که در آن سخن می‌گوید، لحن خودش را دارد، مکالمهٔ خود او است با درونش. صمیمی‌ترین محاکاتی است میان او و سایه‌اش که بر دیوار قوز کرده و همچون بوف کور نشسته. دلهره‌های عوام نیست، حرف و سخنهای عادی شده نیست. زبان تازه‌ای است، ناراحت‌کننده است، پر از مالیخولیا است، شلاق می‌زند.[۱۱]

«بوف کور کوششی است برای درک ابدیت زیبایی. انتقام آدم میرای زودگذر است از این زندگی، از این محیط. انتقام زوال‌یابنده است از زوال و ابتذال. بوف کور فریاد انتقام است. فریاد انتقامی که فقط در درون برمی‌خیزد و هیاهو به‌پا می‌کند. که فقط زیر طاق ذهن می‌پیچد و چون شلاق بر روی گردهٔ خاطرات فرود می‌آید.[۱۲]

«هدایت فرزند دورهٔ مشروطیت است و نویسندهٔ دورهٔ دیکتاتوری. بوف کور را در سال ۱۳۱۵ در هند با یک ماشین کوچک دستی در چند نسخه چاپ کرده است و شاید اصلاً برای همین به هند رفته. در دوران عمر خود یا شاهد هرج و مرج سیاسی بوده است یا شاهد دیکتاتوری خفقان‌آور. واقعیتی که در تمام عمر چهل و چندسالهٔ او بر ایران مسلط بوده است، جز ابتذال، جز گول و فریب، جز فقر و مسکنت، جز

۱۱) جلال آل احمد، «هدایت بوف کور»، مجلهٔ علم و زندگی، سال اول، شمارهٔ اول، دی‌ماه ۱۳۳۰، صفحهٔ ۶۷.
۱۲) همان، صفحهٔ ۶۸.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

هرج‌ومرج و دست‌آخر قلدری چه‌چیز بوده است؟[۱۳]

«سکوتی که در آن دوران حکومت می‌کند، در خود فرورفتگی و انزوایی که ناشی از حکومت سانسور است، نه‌تنها در اوراق انگشت‌شمار مطبوعات رسمی و در سکوت نویسندگان نمودار است، بیش از همه جا در بوف کور خوانده می‌شود. ترس از گزمه، انزوا و گوشه‌نشینی، عدم اعتماد به واقعیتهای فریبنده، به ظاهرسازیهایی که به جای واقعیت جا زده می‌شوند، غم غربت (نوستالژی)، انکار حقایق موجود، قناعت به رؤیاها و کابوسها، همه از مشخصات طرز فکر مردمی است که زیر سلطهٔ جاسوس و مفتش (انکیزیتور) و «گپئو» زندگی می‌کنند. وقتی آدم می‌ترسد با دوستش، با زنش، با همکارش و با هرکس دیگر درد دل کند و حرف بزند ناچار «فقط با سایهٔ خودش می‌تواند حرف بزند.» بوف کور گذشته از ارزش هنری آن یک سند اجتماعی است. سند محکومیت حکومت زور.»[۱۴]

* * *

«بوف کور هدایت کتابی است که من آرزو دارم روزی نظیر آن را بنویسم. مانند این داستان در هیچ زبانی ندیده‌ام. آن را واقعاً دوست می‌دارم.»[۱۵]

* * *

«بوف کور اثری است شکیل و هنری. بوف کور برآیند ذهن هنرمندی دقیق، منضبط و آگاه است. بوف کور کابوس ذهنی بیمار نیست. بوف کور فی‌نفسه زیباست، به همین دلیل از دروازه‌های زمان

۱۳) همان، صفحهٔ ۷۲.
۱۴) همان، صفحهٔ ۷۳.
۱۵) هنری میلر، «گفتگویی میان هنری میلر و مینو جوان»، سخن، دورهٔ پانزدهم، شمارهٔ هفت، تیرماه ۱۳۴۴، صفحات ۳۰–۷۲۹.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

گذشته و خواهد گذشت.»[۱۶]

* * *

«در این کتاب اهمیت هنر به معنی بسیار آبرومند کلمه، در نظر من بسیار صریح جلوه می‌کند.»[۱۷]

زبان و سبک هدایت در نویسندگی

«نثرنویسی ایران از مشروطیت به بعد دچار تحولی شگرف شد و شیوه‌ای نو اختیار کرد. اگر داستانهای جمالزاده و «چرند و پرند» دهخدا را آغازگر این شیوهٔ نوین بدانیم، بی‌تردید هدایت را باید پرورش‌دهندهٔ آن بشمار آوریم. هدایت در زبان فارسی اطلاعات وسیعی داشت. ادبیات قدیم ایران را خوب می‌شناخت و می‌دانست که چگونه از قالبهای معانی و بیان رایج در میان نویسندگان قدیم بهره‌مند شود: اما می‌دانست که این قالبها برای آثاری که تصمیم به نوشتن آنها دارد مناسب نیست، زبان ادبی فقط با استفاده از منابع گفتگوی عامیانه غنی می‌شود و نویسندگان بزرگ قدیم نیز بموقع خود همین کار را کرده‌اند.

«هدایت بسهولت می‌تواند قسمتهای وصفی داستان را با گفتگوها پیوند دهد. وقتی که نویسنده از زبان خودش سخن می‌گوید، سبکی ساده، محکم و بی‌تکلف دارد. هم از فضل‌فروشی و کهنه‌پردازی و هم از گردآوری و استعمال لغات عامیانهٔ ناآشنا و پرسر و صدا برای جلب توجه خواننده، گریزان است.

«اما بخصوص در قسمت گفتگوها است که استادی او جلوه

۱۶) محمد تقوی، «بوف کور غنای فرم و محتوا»، زنده رود، سال اول، شمارهٔ اول، پاییز ۱۳۷۰، صفحهٔ ۵۴.

۱۷) رنه‌لالو، «بوف کور»، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی دربارهٔ صادق هدایت، زندگی و آثار او، ترجمهٔ حسن قائمیان، کتابهای پرستو از انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳، صفحهٔ ۱۸۳.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

می‌کند. در اینجاست که از گنجینهٔ لغات بسیار فراوانی استفاده می‌کند و با مهارت هنرمندانه‌ای هریک از قهرمانانش را به زبانی که شایستهٔ اوست به گفتگو وامی‌دارد. گفتگوهایی که در داستانهای او هست، چنان زنده و طبیعی است که گویی آنها را عیناً هنگام وقوع حادثه یادداشت کرده‌اند.

«هدایت قسمت مهمی از این توفیق خود را مرهون عبارات عامیانه و اقوال و ضرب‌المثلهایی است که گاهی بوفور حیرت‌آوری در آثارش دیده می‌شود. هدایت به زبان عامیانه نیز مانند فولکلور علاقه داشت و گنجینهٔ لغات و عباراتش را در همه جا، از کوچه‌های تهران گرفته تا دوردست‌ترین شهرستانها غنی می‌کرد.»[۱۸]

«آثار صادق هدایت معدن اصطلاحات و کنایات و امثال و استعارات زنده و زیبائیست که از زبان اکثریت ملت گرفته شده است. به این سبب به جرأت می‌توان گفت که صادق هدایت زبان شیرین فارسی را غنا و تنوعی بخشیده که تاکنون نظیر نداشته است.»[۱۹]

بی‌سبب نیست که دهخدا گفته «هدایت در نثر از من هم بهتر می‌نویسد.»[۲۰]

۱۸) ژیلبر لازار محقق و نویسندهٔ فرانسوی، «سخنرانی به مناسبت ششمین سالمرگ هدایت»، ترجمهٔ رضا سیدحسینی، یادبودنامهٔ صادق هدایت، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۳۶، تلخیص شده از صفحهٔ ۴۱۴.

۱۹) پرویز ناتل خانلری، «مرگ صادق هدایت»، یغما، سال چهارم، شمارهٔ سوم، خرداد ۱۳۳۰، صفحهٔ ۱۱۳.

۲۰) «صادق هدایت از جمله افراد معدود از رجال علم و ادب از نسل پیشین که با آنها رابطه داشت، یکی دهخدا بود. غالباً به دیدن وی می‌آمد و مفاوضاتی داشتند. دهخدا با خاندان هدایت مخصوصاً پدر صادق هدایت مربوط بود و این پدر را از نبوغ پسر آگاه کرد و فی‌الجمله در التیام رابطهٔ پدر و فرزند کوشید. دهخدا به من (م.معین) در اواخر عمر اظهار داشت (پس از خواندن چند مجموعهٔ داستان هدایت که امیرکبیر بچاپ رسانیده

«از خلال نوولهای هدایت استعداد خارق‌العادهٔ او را به خوبی می‌توان دریافت. هدایت در آثار خود تصویرهای زنده‌ای از مردم عادی و از آداب و رسوم آنها ساخته است. در آثار او خواننده در عین اینکه خود را با ضعف و پستیها و نواقص انسانها روبرو می‌بیند عظمت روح آنها را نیز می‌تواند دریابد.»[۲۱] «... او دیگر از گل و بلبل و انگیزهٔ دلهای صوفی‌منش نگفت، او از مردم زنده، از روحهایی که در دنیای انسانها یا در جهان شگفتی و نیرنگ به مبارزه‌اند، از آنها که دوست می‌دارند و رنج می‌کشند سخن می‌گفت.»[۲۲]

هدایت از زبان دیگران

قصد بر این نیست که شخصیت هدایت در اینجا مورد بررسی قرار گیرد، بلکه مقصود ارائهٔ برخی خصوصیات و ترسیم شمای کلی شخصیت اوست. برای این منظور شاید هیچ سندی بهتر از گفته‌های همنشینان و دوستان و آشنایان وی نباشد که در برخی موارد غالباً متفق‌القولند.

دکتر خانلری می‌گوید: «صادق هدایت آدمی بود که نمی‌دانم به چه گناه از بهشت آرزو به این خرابات فروافتاده بود. در زندگی اجتماعی من دوستی از او پاکدل‌تر و مهربان‌تر و صمیمی‌تر نداشته‌ام و گمان

بود) که هدایت در نثر از من هم بهتر می‌نویسد.» محمد معین، ویسمن، سال اول، شمارهٔ اول، شهریور ۱۳۵۲، صفحهٔ ۳۶.

۲۱) پروفسور هانری ماسه، «سخنرانی در مجلس یادبود چهارمین سالمرگ هدایت در پاریس»، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی دربارهٔ صادق هدایت، زندگی و آثار او، ترجمهٔ حسن قائمیان، کتابهای پرستو از انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳، صفحات ۳–۱۴۲.

۲۲) رژه لسکو، «ایران فقط سرزمین نفت نیست»، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی دربارهٔ صادق هدایت، زندگی و آثار او، ترجمهٔ حسن قائمیان، کتابهای پرستو از انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳، صفحهٔ ۱۹۴.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

می‌کنم همهٔ دوستان او دربارهٔ این صفاتش هم‌رأی باشند.»[۲۳]

در جای دیگر: «مسلم است که در آن موقع من خیلی از صادق هدایت چیز یاد گرفتم. برای اینکه صادق هدایت خیلی کتاب می‌خواند و اطلاعات خیلی خوب از ادبیات معاصر دنیا داشت و طبعاً برای من خیلی مغتنم بود. هر صحبتی که می‌کرد حس می‌کردم یک چیزهایی یاد می‌گیرم... شخصیت هدایت ضمناً طوری بود که به تمام اطرافش شعاع می‌انداخت. همه به طریقی از او استفاده می‌کردند.»[۲۴]

جلال آل احمد می‌نویسد: «هدایت را تا زنده بود کسی نشناخت. چون در همهٔ محافلی که با او نشست و برخاست داشتند، مرگ او به عنوان غیرمترقب‌ترین وقایع تلقی شد... اما همچه که اثر شدید آن خبر غیرمترقب برطرف شد، همه درک کردند که "هیهات چرا پیش از این نفهمیدیم که او چنان بود و چنین می‌کرد؟" و آنوقت همه دانا شدند. دانا شدیم.»[۲۵]

سعید نفیسی چند روز پس از مرگ او می‌نویسد: «من از اولین کسانی بودم که به عظمت او در نویسندگی پی بردم و بی‌پروا همه جا می‌گفتم. عادت نداشت به زبان بیاورد و حتی تشکر بکند، اما رفتارش سرتاپا وفا و صمیمیت بود و می‌دیدم که به همین وسیلهٔ صریح و بلیغ از من ممنونست. کسی که با دیگران کم می‌جوشید و یک عدهٔ معدود دوستان و معاشران نزدیک داشت همین که با من رفت و آمد می‌کرد می‌نمایاند که مرا از دوستان خود شمارد.

«در کارهای ذوقی و ادبی بسیار تیزبین و صائب‌نظر و بلنداندیشه

۲۳) پرویز ناتل خانلری، «مرگ صادق هدایت»، یغما، سال چهارم، شمارهٔ سوم، خرداد ۱۳۳۰، صفحهٔ ۱۰۷.

۲۴) پرویز ناتل خانلری، «آخرین مصاحبهٔ دکتر خانلری»، دنیای سخن، شمارهٔ ۳۴، مهر ۱۳۶۹، صفحهٔ ۱۰.

۲۵) جلال آل احمد، «هدایت بوف کور»، علم و زندگی، سال اول، شمارهٔ اول، دی‌ماه ۱۳۳۰، صفحهٔ ۶۵.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

بود؛ در ادبیات جهان احاطهٔ عجیبی داشت. در تاریخ و ادبیات پیش از اسلام یکی از آگاه‌ترین مردم کشور بود. فرانسه را بسیار خوب می‌دانست، زبان پهلوی را خوب یاد گرفته بود. در فارسی احاطهٔ کامل داشت.

«کار را از روی دقت و دلسوزی می‌کرد، هیچ اندیشهٔ خودنمایی در او نبود و راستی هرگاه او را تحسین می‌کردی، ناراحت می‌شد و سر سخن را برمی‌گرداند.»[۲۶]

مجتبی مینوی در جلسهٔ یادبود هدایت می‌گوید: «ما شاید آن روز گمان می‌کردیم که چون قدر مقام نویسندگی هدایت را می‌شناسیم او را تشویق می‌کنیم اما حقیقت این بود که او موجب تشویق ما بود و در هر یک از ما لیاقتی می‌یافت، آن را بکار می‌انداخت. مرکز دایره بود و همه را دور خود می‌گرداند.»[۲۷]

در جای دیگر: «آقای میرزا علی‌اکبرخان دهخدا کتاب امثال و حکم را می‌نوشتند و هریک از دوستان و آشنایان ایشان هرچه می‌یافت و هرقدر می‌توانست به ایشان کمک می‌کرد. بیش از همه کس صادق هدایت به ایشان کمک کرد: مجموعه‌ای داشت از امثال عامیانه در یک کتاب ۲۰۰ صفحه‌ای که در حدود دو هزار مثل در آن نوشته بود، این کتاب را بی‌مضایقه تقدیم آقای دهخدا کرد و نمی‌دانم که هرگز از ایشان پس گرفت یا نه.»[۲۸]

«استقلال فکری، فروتنی، صفای روح او سبب شد که وی یک زندگی بی‌نام و نشان و دردهای یک فرد برگزیده‌ای که از هرگونه

۲۶) سعید نفیسی، «او دیگر چرا رفت»، کاویان، سال دوم، شمارهٔ ۲۴، اردیبهشت ۱۳۳۰.

۲۷) مجتبی مینوی، «سخنرانی در جلسهٔ یادبود هدایت»، عقاید و افکار دربارهٔ صادق هدایت پس از مرگ، انتشارات بحر خزر، ۱۳۴۶، صفحهٔ ۱۰۷.

۲۸) همان، صفحهٔ ۱۰۸.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

سازشی سر باز می‌زند برای خویش انتخاب کند. نرم‌دلی فوق‌العادهٔ او، ذوقی که همیشه جنبهٔ مضحک چیزها را بیدرنگ درمی‌یافت و همچنین گذشت او نسبت به کسانی که وی آنها را دوست می‌داشت، بیزاری او را از این دنیا تعدیل می‌کرد.»[۲۹]

هدایت از زبان خودش

معقول آنوقتها کسی از وجودم خبر نداشت.

کی هستم؟ چی هستم؟ چکار می‌کنم؟ به کجا می‌روم؟ از کجا می‌آیم؟

از معلوماتم به زور پنجاه‌تا، صدتا و فوقش دویست نسخه چاپ می‌کردم. بیشترش رو دستم می‌ماند. گاهی به دوست و آشنا حقنه می‌کردم. خوانده و نخوانده... طبق معمول حرفش را هم باهام نمی‌زدند...

اصلاً کسی خبر نداشت که چه معلوماتی صادر می‌کنم، چه مجهولاتی را دفع می‌کنم.

ولی حالا شده‌ام گاو پیشانی سفید. شهرهٔ آفاق. تمام اعمال و حرکاتم ثبت و ضبط می‌شود... فلانی چه می‌خورد؟ کجا می‌رود؟ با کی حرف می‌زند؟ درآمدش چیست؟ اهل چه فسق و فجوری است؟

وحشتناک است.

– چرا؟

زکی سه!... برای اینکه تو رادیوی بی‌بی‌سی B.B.C برایم لقمه گرفته‌اند و حرفم را زده‌اند.

– کی؟

۲۹) آندره روسو، «صادق هدایت و شاهکارش»، نظریات نویسندگان بزرگ خارجی دربارهٔ صادق هدایت، زندگی و آثار او، ترجمهٔ حسن قائمیان، کتابهای پرستو از انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۳، صفحهٔ ۲۰۸.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

همین دوست و آشناهایی که در لندن نشسته‌اند... تو بحبوحهٔ جنگ... آقای مینوی. آقای فرزاد. اول مینوی، بعد هم فرزاد... تو مخ لندن بست نشسته‌اند، معنی همکاری با انگلیسیها را هم خوب می‌دانند و تازه سه قورت و نیمشان هم باقیست...

آنوقتها مینوی سنگ هیتلر را به سینه می‌زد. وقیحانه مجیز گوبلز را می‌گفت حالا جیره‌خوار چرچیل شده است. چطور توجیه بکنند که چرا تو گه غلطیده‌اند؟ پس چکار بکنند؟ خودشان که می‌دانند ازشان کار نابجا می‌خواهند.

... تازه همهٔ اینها به من چه مربوط؟ چرا مرا ول نمی‌کنند؟

اینها که چیزی بارشان نیست. یکی نشسته برای صدمین بار نسخهٔ خطی دیوان حافظ را چرک‌نویس و پاکنویس می‌کند و آن یکی هم که... پس برای یک فکری کرد.

–چه باید کرد؟

شامورتی بازی! باید یک موجود تازه از توی قوطی جن‌گیرها درآورد تا عالم و آدم انگشت به دهان حیران بمانند. آن موجود کیست؟

بنده! نویسندهٔ گمنام قرن...

نشستند و نقشه کشیدند: چطور است فلانی را مشهور کنیم و بگوییم که این هم پالکی ما چنین و چنان است... چطور است بگوییم که ما دار و دستهٔ انتلکتوئلهای مترقی هستیم. از تقی‌زاده و اقبال و دشتی هم جوان‌تریم. آتیه داریم. حزب نداریم.

خودمان حزبیم. از حزب هم مهمتر. انتلکتوئل. زکی! گه تلکتوئل!

آنوقت این موجود را جلو بیندازیم... باد تو آستینش می‌کنیم، ساز و دهل می‌زنیم، همین که سرشناس شد، دوره‌اش

می‌کنیم و از قبلش نان می‌خوریم...

مگر نه اینکه فلانی هالوست؟ او که از زد و بندهای ما سر درنمی‌آورد. پس چرا که نه؟

آمدند و سخن‌پراکنی کردند و معلومات نیمه مخفی مرا سر زبانها انداختند... معلومات نخوانده را که فقط رادیوی لندن از وجودشان خبر داشت...

موضوع جالب دیگر اینکه همهٔ وطن‌پرستهای دست‌چپ و دست‌راستی، و بخصوص چپیها. معلوم شد که گوششان به رادیوی لندن است. چرا که از همان فردای این سخن‌پراکنی، قد و نیم‌قد همه جلوم عشوه آمدند و نگاه پرافتخار و اسرارآمیز بهم انداختند... منی که جلز و ولز می‌زدم رمضانی معلوماتم را پشت شیشهٔ دکانش بگذارد، یک شبه شدم نویسندهٔ شهیر، مشهور آفاق!

این موجودات شنیده بودند و می‌دانستند که تو این خلادانی جانم به لبم آمده... نه پول، نه آزادی و نه راه فرار... پیشنهاد کردند که بروم هم‌پالکیشان بشوم در لندن. دعوت‌نامه فرستادند... بیا با ما بیعت کن. تو مجله کار کن، برای بی‌بی‌سی مقاله بنویس و جرینگ جرینگ لیره بگیر و معلق بزن... حوری و غلمان مثل پنجهٔ آفتاب تو خیابان ریخته، همه از سر و کولت بالا می‌روند. دیگر چه از این بهتر؟[۳۰]

... بوف کور پر از effet [شگرد] است. حساب و کتاب دقیق دارد. اگر در حالت نشئه بودم که نمی‌توانستم بنویسم. چرت می‌زدم. تو هم فکر می‌کنی که پرسناژ بوف کور من هستم؟ اشتباه، اشتباه محض! اتفاقاً درست برعکس بود. هر

۳۰) صادق هدایت، به نقل از م. ف. فرزانه، آشنایی با صادق هدایت، جلد اول، پاریس ۱۹۸۸، صفحات ۲۴ تا ۲۷.

صفحه‌اش را مثل حامل موسیقی جلو خودم می‌گذاشتم و تنظیم می‌کردم. جاهائیش که به نظر خیالی می‌آید درست قسمتهائیست که کلمه به کلمه سبک و سنگین کرده‌ام. زهر را، چونکه توش زهر هست، زهر را چلانده‌ام و چکه چکه روی کاغذ ریخته‌ام. اول از خودم می‌پرسیدم که می‌خواهم چه بگویم و بعد می‌گشتم ببینم بهترین شکل و لحن برای گفتنش چیست؟... فقط تو نیستی که عوضی گرفته‌ای. از تو استادترها هم فکر می‌کنند که پرسناژ بوف کور خود من است. البته، چرا. حرفها مال خودم است ولی پرسناژش از من سواست. هر خطش به عمد نوشته شده... تصورات افیونی هم نیست. وقتی یک چیز وحشتناک می‌نوشتم خودم می‌خندیدم.[۳۱]

* * *

«در بهار سال ۱۹۵۰، کمی پیش از سفرم به پاریس، سرلشکر رزم‌آرا رئیس دولت شد و من نمی‌دانستم که او شوهرخواهر صادق هدایت است. هدایت هم هرگز دربارهٔ خویشاوندان صاحب‌منصبش صحبتی نمی‌کرد.

«ولی آن روز عصر که نزد او رفته بودم برافروخته بود و مثل کسی که مخاطبش خودش باشد گفت:

– آدم باورش نمی‌شود که ماکیاولیسم را تا حد من و به این دقت اجرا کنند. اول بیایند و من ناشناس را که تو کنج خودم نشسته بودم و کسی از وجودم خبر نداشت با سلام و صلوات سر زبانها بیندازند و بعد که دیدند حاضر نشدم مثل نوکرهای موروثی‌شان حلقه بگوش، بله‌بله بگویم، تو چنان مخمصه و فشاری بگذارند که نفسم پس بزند.

– ؟...

۳۱) همان، صفحات ۱۸٤ و ۱۸۵.

– دیشب به زور مرا کشاندند به خانهٔ یکی از قوم و خویشها. من که اصلاً حوصلهٔ این‌جور مهمانیها و برخوردهایش را ندارم... بخصوص چون معروف شده که صادق هدایت حرفهای بامزه می‌زند و خوب متلک می‌گوید خیال داشتند دلقکشان بشوم تا یک دل سیر بخندند... من هم لج کردم. بغ کردم. یک گوشه نشستم. نه به اشربه‌شان لب زدم و نه به اغذیه‌شان که ترتیب داده بودند نباتی و بی‌گوشت باشد... به‌هرحال حدس می‌زدم که مهمانی را برای من جور کرده‌اند و مقصود اینست که قدر قدرتهای خانواده اظهار تفقد بکنند، زیر بالم را بگیرند و بفرستندم به فرنگ تا هم به من کمک شده باشد و هم از شرم خلاص بشوند که برای جاه و مقامشان خطرناک نباشم.

حدسم درست بود. چونکه خسرو، خسرو هدایت که سالهاست همدیگر را نمی‌بینیم، آمد مقداری دلبری کرد و گفت چون با درجه و مقامات عالیه دارد می‌رود به ممالک خاج‌پرستان حاضر است مرا با خودش ببرد... به شرط اینکه در فرنگ نه چیزی بگویم و نه تماس سیاسی داشته باشم. محروم‌الدم! زکی! گفتم اگر هم چنین قصدی را نداشتم، حالا که برایم خط و نشان می‌کشید، چاک دهانم را ول می‌کنم.

خسرو تو لب رفت. وزیرالوزراء اخم کرد. عموجان فلد مارشال لب ورچید. بابام لوچه پیچک کرد. من هم ناشتا، شام نخورده بی‌خداحافظی گذاشتم رفتم سراغ «کوکو» که گهش می‌ارزد به سرتاپای اینها!... چقدر هم احمق! خیال می‌کنند همین که من در این جا غلط‌انداز شهرهٔ آفاق شده‌ام، در خارجه هم کسی تحویلم می‌گیرد. زکی سه! حالا قضیه چیست؟ از وقتی که یک تلگراف برای کنفدراسیون کارگرها زده‌ام، کک به خشتک همه‌شان افتاده.

اصلاً مکانیسم این دسیسه‌ها روشن است. اول به‌به و چهچه رادیوی لندن بلند شد، بعد دوستان دعوتم کردند که بروم باهاشان همکار بشوم. رد کردم و از آن بدتر، سر و کله‌ام از خانهٔ وکس Vox درآمد و نشست و برخاستم با چپیها بوده. اُروسها دعوتم کردند. دیگر طاقت نیاوردند. حالشان بهم خورد. آقای مینوی با خودش گفت ما آمدیم این موجود ناشناس را روی امواج پرتاب کردیم و کتابهای نخوانده‌اش را سر زبانها انداختیم، حالا آمده چس گرگی می‌آید و واسهٔ ما و اربابهایمان جفتک می‌اندازد؟

آقای مینوی گمان کرده بود که بز گیر آورده است. از تخم لقی که تو دهانش شکستم، مثل داستان ویس و رامین و غیره، بقدری تاجرمآب استفاده کرد که شد دانشمند فاضل محترم. فقط آنچه را به زبان نمی‌آورد اینست که اگر مجیز انگلیسیها را نمی‌گفت کسی محل سگ هم بهش نمی‌گذاشت. نه گذاشته و نه ورداشته، آمده برای «حاجی‌آقا» اظهار لحیه کرده. چی؟ تمام تحریف... وقاحت بی‌حد و حصر... گور پدر همه‌شان. مرده‌شور! یکی از یکی گدامنش‌تر، پرمدعاتر، دروغ‌گوتر.

آنوقت دادند نوچه‌هایشان مضمون کوک کردند: فلانی هروئینی است، مرتد است، ملحد است، مرید خیام است، جوانها را از راه درمی‌برد، عرق‌خور است، بچه‌باز است، بدبین است و چی و چی و چی که نگفتند و ننوشتند.

نویسنده‌ها مشهور می‌شوند که معلوماتشان را بخرند و بخوانند. پولند می‌شوند. زندگی راحت دارند و می‌توانند کار بکنند... سرشان را بالا بگیرند. حتی تو همین روسیهٔ شوروی. آقای آلکسی تولستوی بیشتر از هر نویسندهٔ معروف دنیا پول درمی‌آورد. خانهٔ ییلاق و قشلاق، ماشین و برو برو... خوب

حالا ارث و میراثش به کسی نمی‌رسد، چه بهتر! خودش که مثل آدمیزاد زندگی کرد.

گذشت آن دوره‌ای که نویسنده و هنرمند تو فقر و فاقه می‌غلطید... شهرت، پول درمی‌آورد. ولی شهرت بنده چه؟ فقط دردسر... نه خواننده، نه ناشر. ناسلامتی مشهور هم هستم. کجا می‌روم؟ چکار می‌کنم؟ با کی معاشرم؟ تمام زندگیم آنرژیستره enregistrée است، ولی کل درآمدم صنار حقوق، حقوق یک پیشخدمت که تا آخر برج نمی‌کشد... باید مثل بچه‌ها تو خانهٔ بابام زندگی کنم. نه بتوانم سفر بروم، نه استقلال داشته باشم. مرده‌شور!

معقول آن وقتها هر غلطی می‌کردم کسی توجه نمی‌کرد. اینها خواستند مرا سر زبانها بیندازند تا شخصی بشوم مسئول. نتوانم دست از پا خطا کنم. تو دار و دسته‌شان بیفتم. به همدیگر نان قرض بدهیم: جناب استاد فاضل دانشمند! جناب نویسندهٔ ارجمند!... بله قربان. بله قربان. چاکر؟ استاد ارجمند.

همه‌شان یکی یک مقاله حفظ کرده‌اند و بجا و نابجا اظهار وجود می‌کنند. هر موضوعی که پیش می‌آید، اینها مقالهٔ حفظی‌شان را تحویل می‌دهند. راجع به طب، راجع به جبر، تاریخ... هر موضوعی را ربط می‌دهند به مقاله‌ای که از بر کرده‌اند. آنوقت انتظار دارند که آدم جلوشان دولا و راست بشود، بله بله بگوید، اظهار شادی و شعف تشویق‌آمیز بکند.

چرا بهشان بله نمی‌گویم؟ گه بگیرند این اساتید قلابی را.

چرا وکس؟ تا چشم اینها کور بشود. وگرنه همین یکی مانده که بروم و مجیز اُروسها را بگویم. بله! دعوت سفرشان را قبول کردم. می‌خواستم با چشم خودم ببینم که تاشکند چه جوری شده؟ مگر نه اینکه به جای فحش می‌گوئیم ازبک؟ این ازبک به چه حالی درآمده است؟

توی طیاره دکتر سیاسی پرسید از کتابهایت چه داری، بده بخوانم. چونکه اصلاً یکی از آنها را نخوانده بود. گفتم همراهم نیست. اما وقتی رسیدیم به تاشکند، یک دورهٔ کامل از معلوماتم را دادم به کتابخانه‌شان. به ریاست عظمای دانشگاه تهران برخورد. بهش گفتم اینها همان ازبکهای سابق خودمان هستند، حالا ببینید دختربچه‌هایشان پیانو می‌زنند، باله می‌رقصند، تراخمی و کچل هم نیستند، سالک هم ندارند... زیرسبیلی در کرد. بعد رفت همه جا نشست و گفت فلانی بلشویک شد... بدبختی اینست که نه این‌وریم و نه آن‌وری، نه اهل سیاست...

سیاست چیز گهی است. کار من نیست. تو یک مملکت حسابی سیاست را می‌دهند دست متخصص، نه دست من و امثال من. ولی ضمناً همه‌مان بچهٔ سیاستیم، با سیاست کاری نداریم، سیاست با ما کار دارد. وقتی هم پایش بیفتد باید حقش را گذاشت کف دستش. سارتر همین کار را کرد. با سلام و صلوات به امریکا دعوتش کردند. اولاً یک ربع ساعت بهش در رادیو وقت دادند که حرف بزند. به جای اینکه راجع به ادبیات و فلسفه صحبت بکند، پرید به وضع امریکا. سیاهها، حق‌کشی، راسیسم. بعد هم که برگشت، معلوماتی را نوشت که روز اولی که دیدمت دستت گرفته بودی: La putain respectueuse. از سناتورها گرفته تا مردم عادی، دهان همه‌شان را چائیده. حالا لابد دمار از روزگارش خواهند کشید. ولی او دیگر جا افتاده. ما چی؟ مرده‌شور این‌جور شهرت را ببرند!...

سالشمار زندگی هدایت

۱۲۸۱	۲۸ بهمن تولد
۱۲۸۷	ورود به مدرسهٔ علمیه
۱۳۰۲	نگارش انسان و حیوان، مقدمه بر رباعیات خیام
۱۳۰۵	عزیمت به بلژیک و بعد فرانسه
۱۳۰۶	انتشار فواید گیاهخواری (برلن)
۱۳۰۹	بازگشت به ایران، انتشار زنده به گور، نگارش بوف کور، پروین دختر ساسان، استخدام در بانک ملی
۱۳۱۰	سایهٔ مغول در مجموعهٔ «انیران»
۱۳۱۱	اصفهان نصف جهان، سه قطره خون، استخدام در ادارهٔ کل تجارت
۱۳۱۲	سایه‌روشن، علویه خانم، نیرنگستان، افسانهٔ آفرینش (پاریس)، مازیار (با م. مینوی)
۱۳۱۳	وغ‌وغ ساهاب (با م. فرزاد)، ترانه‌های خیام
۱۳۱۵	استخدام در شرکت کل ساختمان ایران، سفر به هند، بوف کور (بمبئی)
۱۳۱۶	بازگشت به ایران و اشتغال در ادارهٔ راه
۱۳۱۷	اشتغال در ادارهٔ موسیقی ملی

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

۱۳۱۸		عضویت در هیأت تحریریهٔ مجلهٔ موسیقی، گجسته ابالیش
۱۳۲۰		دانشکدهٔ هنرهای زیبا، انتشار بوف کور (تهران)
۱۳۲۱		سگ ولگرد
۱۳۲۲		گزارش گمان‌شکن، کارنامهٔ اردشیر پاپکان
۱۳۲۳		ولنگاری، زند و هومن یسن
۱۳۲۴		حاجی آقا
۱۳۲۷		پیام کافکا
۱۳۲۸		شرکت در کنگرهٔ جهانی صلح
۱۳۲۹	۱۲ آذر	انتشار مسخ، عزیمت از تهران به فرانسه
۱۳۳۰	۱۹ یا ۲۰ فروردین	مرگ

در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.

این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخر- آمیز تلقی بکنند -زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیلهٔ افیون و مواد مخدره است، ولی افسوس که تأثیر اینگونه داروها موقت است و به جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایهٔ روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی از این پیشامدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد ـ زهرآلود نوشتم، ولی می‌خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم، نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلا خودم بتوانم باور بکنم ـ چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند، فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم، زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطهٔ هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای اینست که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم ـ سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه می‌نویسم با اشتهای هرچه تمامتر می‌بلعد ـ برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم: ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همهٔ روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! ـ باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند. آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس

مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایهٔ خودم می‌نویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

در این دنیای پستِ پر از فقر و مسکنت، برای نخستین‌بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستارهٔ پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه همهٔ بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد ـ نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم.

سه ماه ـ نه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شرارهٔ کشندهٔ چشمهایش در زندگی من همیشه ماند ـ چطور می‌توانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریک و مه‌آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک می‌سوخت و می‌گداخت، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست ـ نه، اسم او را نباید آلوده به

چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگهٔ آدمها، از جرگهٔ احمقها و خوشبختها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم ـ زندگی من تمام روز میان چهاردیوار اتاقم می‌گذشت و می‌گذرد ـ سرتاسر زندگیم میان چهاردیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود ـ همهٔ وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می‌شد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم، برای اینکه وقت را بکشم.

از حسن اتفاق خانه‌ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده ـ اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق خانه‌های گِلی تو سری خورده پیدا است و شهر شروع می‌شود. نمی‌دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته، چشمم را که می‌بندم نه فقط همهٔ سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می‌شود، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس می‌کنم. خانه‌ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همهٔ اینها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشد، باید همهٔ اینها را به سایهٔ خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری، پیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوشکنک مانده بود. میان چهار دیوار اتاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک وقت را می‌گذرانیدم، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم اصلا معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و

حرکتی از نظرم افتاد ـ ولی چیزی که غریب، چیزی که باورنکردنی است نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همهٔ نقاشیهای من از ابتدا یک‌جور و یک‌شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابهٔ دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد ـ چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت ـ آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هرچه نقاشی می‌کردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود، دستم بدون اراده این تصویر را می‌کشید و غریب‌تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا می‌شد و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان می‌فرستادم که می‌فروخت و پولش را برایم می‌فرستاد.

این مجلس در عین‌حال به نظرم دور و نزدیک می‌آید، درست یادم نیست ـ حالا قضیه‌ای به خاطرم آمد: گفتم، باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیشامد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم ـ دو ماه پیش، نه، درست دو ماه و چهار روز می‌گذرد. سیزده نوروز بود. همهٔ مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند؛ من پنجرهٔ اتاقم را بسته بودم، برای اینکه سر فارغ نقاشی بکنم، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد ـ یعنی خودش گفت که عموی من است، من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود، گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار

تجارتی با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می‌کند- بهرحال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمهٔ هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز و سینهٔ پشم‌آلودش دیده می‌شد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود می‌شد دانه دانه شمرد، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت -یک شباهت دور و مضحک با من داشت، مثل اینکه عکس من روی آینهٔ دق افتاده باشد- من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین‌جور تصور می‌کردم، بمحض ورود رفت کنار اتاق چمباتمه زد. من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم، چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اتاقم، هر گوشه را وارسی می‌کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا بکنم، اگرچه می‌دانستم که در خانه چیزی بهم نمی‌رسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب- ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد -گویا به من الهام شد، دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود -گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند- بالای رف بود، هیچوقت من به این صرافت نیفتاده بودم، اصلاً بکلی یادم رفته بود، که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد، چهارپایه‌ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همینکه آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد: دیدم در صحرای پشت اتاقم پیرمردی قوز کرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان -نه، یک فرشتهٔ آسمانی- جلو او ایستاده، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کرد، درحالی که پیرمرد ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را

می‌جوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به نظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی‌شد. نگاه می‌کرد، بی‌آنکه نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی‌اراده‌ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد – از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر، چشمهایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی می‌زند، چشمهای مضطرب، متعجب، تهدیدکننده و وعده‌دهندهٔ او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گویهای براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد – این آینهٔ جذاب همهٔ هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش کشید – چشمهای مورب ترکمنی که یک فروغ ماوراء طبیعی و مست‌کننده داشت، در عین‌حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماوراء طبیعی دیده بود که هر کسی نمی‌توانست ببیند؛ گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه‌باز... موهای ژولیدهٔ سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود – لطافت اعضا و بی‌اعتنائی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد، فقط یک دختر رقاص بتکدهٔ هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم‌انگیزش همهٔ اینها نشان می‌داد که او مانند مردمان معمولی نیست، اصلا خوشگلی او معمولی نبود، او مثل یک منظرهٔ رؤیای افیونی به من جلوه کرد... مثل مادهٔ مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود،

وقتی که من نگاه کردم گویا می‌خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست، آنوقت پیرمرد زد زیر خنده، خندهٔ خشک و زننده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد، یک خندهٔ سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد بی‌آنکه صورتش تغییری بکند، مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم ـ نمی‌دانم چرا می‌لرزیدم، یک نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم ـ بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم ـ چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی‌دانم ـ همینکه به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اتاق شدم، دیدم عمویم رفته و لای در اتاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود ـ اما زنگ خندهٔ خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کرد.

هوا تاریک می‌شد، چراغ دود می‌زد، ولی لرزهٔ مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود ـ زندگی من از این لحظه تغییر کرد ـ به یک نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشتهٔ آسمانی، آن دختر اثیری، تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است تأثیر خودش را در من بگذارد.

در این وقت از خود بیخود شده بودم؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً می‌دانسته‌ام. شرارهٔ چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می‌آمد، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشیم. می‌بایستی در این زندگی نزدیک او بوده باشم.

هرگز نمی‌خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعهٔ نامرئی که از تن ما خارج و بهم آمیخته می‌شد کافی بود. این پیشامد وحشت‌انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطهٔ مرموزی میان آنها وجود داشته است؟ در این دنیای پست یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچکس را ـ آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خندهٔ خشک و زنندهٔ پیرمرد ـ این خندهٔ مشئوم ـ رابطهٔ میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم، چندین‌بار خواستم بروم از روزنهٔ دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خندهٔ پیرمرد می‌ترسیدم، روز بعد را هم به همین فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش بکلی چشم بپوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همینکه پردهٔ جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته جلو من بود ـ اصلاً هیچ منفذ و روزنه‌ای به خارج دیده نمی‌شد ـ روزنهٔ چهار گوشهٔ دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم ولی هرچه دیوانه‌وار روی بدنهٔ دیوار مشت می‌زدم و گوش می‌دادم یا جلو چراغ نگاه می‌کردم کمترین نشانه‌ای از روزنهٔ دیوار دیده نمی‌شد و به دیوار کلفت و قطور ضربه‌های من کارگر نبود ـ یکپارچه سرب شده بود.

آیا می‌توانستم بکلی صرف‌نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم، هرچه

کشیک کشیدم، هرچه جستجو کردم، فایده‌ای نداشت. تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان برمی‌گردند، هر روز طرف غروب مثل مرغ سر کنده دور خانه‌مان می‌گشتم، بطوری که همهٔ سنگها و همهٔ ریگهای اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم ـ آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به زمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه که شاید او به ماه نگاه کرده باشد، استغاثه و تضرع کرده‌ام و همهٔ موجودات را به کمک طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم ـ اصلاً فهمیدم که همهٔ این کارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد ـ مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده بایستی از یک چشمهٔ منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبهٔ معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود ـ او یک وجود برگزیده بود ـ فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی به رویش می‌زد صورتش می‌پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌پیچید انگشتش مثل ورق گل پژمرده می‌شد.

همهٔ اینها را فهمیدم، این دختر ـ نه، این فرشته ـ برای من سرچشمهٔ تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یکنفر بیگانه، یکنفر آدم معمولی او را کنفت و پژمرده می‌کرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک

سد نمناک بدون روزنه بسنگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج به این چشمها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همهٔ مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند ـ به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم، اما افسوس به جای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، به جای اینکه فراموش بکنم، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه فکر او، اندام او، صورت او، خیلی سخت‌تر از پیش جلوم مجسم می‌شد.

چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا رویهم می‌گذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنهٔ پستوی اتاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فراگرفته، از میان سوراخ چهار گوشه که به بیرون باز می‌شد دایم جلو چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود، چطور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم، نمی‌دانم چرا می‌خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بتهٔ گل نیلوفر را پیدا بکنم ـ همانطوری که به تریاک عادت کرده بودم، همانطور به این گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیرویی مرا به این کار وادار می‌کرد. در تمام راه همه‌اش به فکر او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و می‌خواستم محلی که روز سیزده‌بدر او را در

آنجا دیده بودم پیدا بکنم. ـاگر آنجا را پیدا می‌کردم، اگر می‌توانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً در زندگی من آرامشی تولید می‌شد؛ ولی افسوس بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دندهٔ اسب و سگی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید چیز دیگری نبود ـ آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنهٔ بدبخت پستوی اتاقم دیدم ـمثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشد و جستجو می‌کند، اما همینکه از دور زِبیل می‌آورند از ترس می‌رود پنهان می‌شود، بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبهٔ تازه جستجو بکند. منهم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود ـبرای من او یک دسته گل تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود ـدر هوای بارانی که از زندگی رنگها و بی‌حیائی خطوط اشیاء می‌کاهد، من یکنوع آزادی و راحتی حس می‌کردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می‌شست ـ در این شب آنچه که نباید بشود شد ـمن بی‌اراده پرسه می‌زدم ولی در این ساعتهای تنهایی، در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت‌تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی‌حرکت و بی‌حالتش، مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود، بطوری که درست جلو پایم را نمی‌دیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من

بیدار شده بود جلو در خانه‌ام که رسیدم دیدم یک هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی درِ خانه‌ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا کنم ولی نمی‌دانم چرا بی‌اراده چشمم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه شد و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشمهایی را که به صورت انسان خیره می‌شد بی‌آنکه نگاه بکند، شناختم. اگر او را سابق بر این هم ندیده بودم، می‌شناختم ـنه، گول نخورده بودم، این هیکل سیاهپوش او بود ـ من مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند، خودش می‌داند که خواب است و می‌خواهد بیدار بشود اما نمی‌تواند، مات و منگ ایستادم سر جای خودم خشک شدم ـکبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانید، آنوقت یکمرتبه به خودم آمدم، کلید را در قفل پیچانیدم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم ـاو مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت. در اتاقم را باز کرد و منهم پشت سر او وارد اتاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمی‌دانستم که او مرا می‌بیند یا نه، صدایم را می‌توانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود، راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفر خوابگرد آمده بود ـدر این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمی‌تواند تصور بکند ـ یکجور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم ـنه، گول نخورده بودم، این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اتاق من شده بود. همیشه پیش

خودم تصور می‌کردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی‌شود حرف زد.

برای من او در عین‌حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج‌کنندهٔ همهٔ صورتهای آدمهای دیگر را برایم می‌آورد بطوریکه از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد. در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بی‌اندازه درشت او دیدم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشمهایش ـ در چشمهای سیاهش ـ شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می‌کردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم، مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می‌کشند، زمین زیر پایم می‌لرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم.

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود، سکوت او حکم معجز را داشت، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند، ازین دم، ازین ساعت و یا ابدیت خفه می‌شدم ـ چشمهای خستهٔ او مثل اینکه یک چیز غیرطبیعی که همه کس نمی‌تواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد، آهسته بهم رفت، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می‌آید از شدت حرارت تب به خودم

لرزیدم و با سر آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی‌حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده‌تر و لاغرتر شده بود. همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابهٔ دست چپش را می‌جوید ـ رنگ صورتش مهتابی بود...

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشمهایش بسته شده بود. اما هرچه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است ـ ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوشهای حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود.

به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد، رفتم در پستوی اتاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم ـ اگرچه می‌دانستم که هیچ چیز در خانه بهم نمی‌رسد، اما مثل اینکه به من الهام شد، بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم ـ چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم، پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم، دیدم مانند بچهٔ خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود ـ سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندانهای کلیدشده‌اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهانی تولید شد. چون دیدم این چشمها بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد

و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم: چه صورت بچگانه‌ای، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشتهٔ عذاب (چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی‌تکلف؟

... نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم ـ چون دستم به اختیار خودم نبود... موهای او سرد و نمناک بود؛ سرد، کاملاً سرد. مثل اینکه چند روز می‌گذشت که مرده بود ـ من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود... کمترین تپشی احساس نمی‌شد، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت...

خواستم با حرارت تن خودم سردی مرگ را از او بگیرم شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم... اصلاً تن او مثل تن مادهٔ مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت... تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد. همهٔ کوششهای من بیهوده بود، از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او اینجا در اتاق من، تنش و روحش هردو را به من داد!

تا زنده بود، تا زمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می‌داد، ولی حالا بی‌حس و حرکت، سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد ـ با چشمهای بسته!

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود ـو یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من بجز زندگی زهرآلود زندگی دیگری را نمی‌توانستم داشته باشم ـ حالا اینجا در اتاقم تن و سایه‌اش را به من داد ـروح شکننده و موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین‌خورده‌اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می‌کرد، و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت، گویا سایهٔ مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی‌حس و حرکت آنجا افتاده بود ـعضلات نرم و لمس او، رگ و پی و استخوانهایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرمها و موشهای زیرزمین تهیه شده بود ـ من در این اتاق فقیر پر از نکبت و مسکنت، در اتاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فراگرفته بود و به بدنهٔ دیوارها فرورفته بود، بایستی یک شب بلند تاریک سرد و بی‌انتها در جوار مرده بسر ببرم ـبا مردهٔ او ـ به نظرم آمد که تا دنیا دنیا است، تا من بوده‌ام ـیک مرده، یک مردهٔ سرد و بی‌حس و حرکت در اتاق تاریک با من بوده است.

درین لحظه افکارم منجمد شده بود، یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط به همهٔ هستیهایی می‌شد که دور من بودند، به همهٔ سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند، و وابستگی عمیق و جدایی‌ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیلهٔ رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همهٔ عناصر طبیعت برقرار شده بود، هیچگونه فکر و خیالی به نظرم غیرطبیعی نمی‌آمد ـمن قادر بودم بآسانی به رموز نقاشیهای قدیمی، به اسرار

کتابهای مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اَشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک، با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

در اینجور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خود، به یک وسواس خود پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگ‌تراشی می‌کند و هرکدام دق‌دل و عقدهٔ خودشان را بوسیلهٔ فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند و در این مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد ـ ولی من، من که بی‌ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان، چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک براق و بی‌روح که همه‌اش به یک شکل بود چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، می‌خواستم این چشمهایی که برای همیشه به هم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آنهم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است. همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود می‌زد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم ـ جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه‌روشن اتاق حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت ـ کاغذ و لوازم کارم را برداشتم آمدم کنار تخت او ـ چون

دیگر این تخت مال او بود- می‌خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی‌حرکت و به یک حالت بود سر فارغ از رویش بکشم، روی کاغذ خطوط اصلی آن را ضبط بکنم -همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم. نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم، یک نگاه به صورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خطهایی که از صورت او انتخاب می‌کردم روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم -بالاخره در زندگی بی‌حرکت خطها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوهٔ نقاشی مردهٔ من تناسب مخصوصی داشت -نقاشی از روی مرده- اصلاً من نقاش مرده‌ها بودم. ولی چشمها، چشمهای بستهٔ او، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم، آیا بقدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی‌دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلم نمی‌شد، هرچه می‌کشیدم پاره می‌کردم -از این کار نه خسته می‌شدم و نه گذشتن زمان را حس می‌کردم.

تاریک‌روشن بود، روشنایی کدری از پشت شیشه‌های پنجره داخل اتاقم شده بود، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشمها؟ آن چشمهایی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش‌ناپذیری از من سر زده باشد، آن چشمها را نمی‌توانستم

روی کاغذ بیاورم ـیکمرتبه همهٔ زندگی و یادبود آن چشمها از خاطرم محو شده بودـ کوشش من بیهوده بود، هرچه به صورت او نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم حالت آن را به خاطر بیاورم. ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم‌کم گل انداخت، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، جان گرفت و چشمهای بی‌اندازه باز و متعجب او ـچشمهایی که همهٔ فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی می‌درخشید، چشمهای بیمار سرزنش‌دهندهٔ او خیلی آهسته باز و به صورت من خیره نگاه کرد ـبرای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به هم رفتـ این پیشامد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم ـبا نیش قلم‌مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به خیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده ـاما از نزدیک بوی مرده، بوی مردهٔ تجزیه شده را حس کردم؛ روی تنش کرمهای کوچک درهم می‌لولیدند و دو مگس زنبور طلائی دور او جلو روشنایی شمع پرواز می‌کردند ـاو کاملاً مرده بود ولی چرا، چطور چشمهایش باز شد؟ نمی‌دانم. آیا در حالت رؤیا دیده بودم، آیا حقیقت داشت؟

نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار صورت او ـ نه، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمی‌خورد، این تنی که

محکوم به نیستی و طعمهٔ کرمها و موشهای زیر زمین بود! ـحالا از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست‌نشاندهٔ او. هر دقیقه که مایل بودم می‌توانستم چشمهایش را ببینم ـنقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اتاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می‌رفت. گویا به اندازهٔ کافی خستگی در کرده بود، صداهای دوردست خفیف بگوش می‌رسید، شاید یک مرغ یا پرندهٔ رهگذری خواب می‌دید، شاید گیاهها می‌روییدند ـدر این وقت ستاره‌های رنگ پریده پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اتاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ـدر چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روییده باشد ـ اما همهٔ این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمی‌خواستم که نگاه‌بیگانه به‌او بیفتد، همهٔ این‌کارها را می‌بایست بتنهایی و به دست خودم انجام بدهم ـمن به درک، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز، هیچ‌کس از مردمان معمولی، هیچکس بغیر از من نمی‌بایستی که چشمش به مردهٔ او بیفتد ـاو آمده بود در اتاق من، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود ـ بالاخره فکری به نظرم رسید: اگر تن او را تکه‌تکه می‌کردم و

در چمدان، همان چمدان کهنهٔ خودم می‌گذاشتم و با خودم می‌بردم بیرون ـدور، خیلی دور از چشم مردمـ و آن را چال می‌کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اتاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود ـتنها چیزی که بدنش را پوشانده بودـ پاره کردم: مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد؛ بعد سرش را جدا کردم، چکه‌های خون لخته شدهٔ سرد از گلویش بیرون آمد؛ بعد دستها و پاهایش را بریدم و همهٔ تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم، در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود ـنه، هرگز نمی‌توانستم چمدان را بتنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اتاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد ـدر آن حوالی دیّاری دیده نمی‌شد، کمی دورتر درست دقت کردم، از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمی‌شد ـآهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خندهٔ دورگهٔ خشک و زننده‌ای کرد بطوریکه موهای تنم راست شد و گفت:

«اگه حمال می‌خواستی من خودم حاضرم هان ـیه کالسکهٔ نعش‌کش هم دارمـ من هر روز مرده‌هارو می‌برم شاعبدالعظیم خاک می‌سپرم

هان، من تابوت هم می‌سازم، به اندازهٔ هر کسی تابوت دارم بطوریکه مو نمیزنه، من خودم حاضرم، همین الآن!...»

قهقه خندید بطوریکه شانه‌هایش می‌لرزید. من با دست اشاره بسمت خانه‌ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:

«لازم نیس، من خونهٔ تورو بلدم، همین الآن هان.»

از سر جایش بلند شد، من بطرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اتاقم و چمدان مرده را بزحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسکهٔ نعش‌کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود ـ پیرمرد قوزکرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت بطرف من نگاه بکند ـ من چمدان را بزحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم. بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگهداشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لولهٔ دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند ـ دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ‌کرده فرو کرده باشند آهسته، بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد ـ صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. یک نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی سر تا پای مرا گرفته بود، بطوری که از حرکت کالسکهٔ نعش‌کش آب تو دلم تکان نمی‌خورد ـ فقط سنگینی چمدان را روی قفسهٔ سینه‌ام حس می‌کردم.

مردهٔ او، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینهٔ مرا فشار می‌داده. مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت، اطراف من یک چشم‌انداز جدید و بیمانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوههای بریده‌بریده، درختهای عجیب و غریب تو-سری خورده، نفرین‌زده از دو جانب جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه‌های خاکستری‌رنگ به اشکال سه‌گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد -این پنجره‌ها به چشمهای گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست درین خانه‌ها مسکن داشته باشد، شاید برای سایهٔ موجودات اثیری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسکه‌چی مرا از جادهٔ مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد، بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست و بلند، به شکلهای هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده می‌شد که گلهای نیلوفر کبود از لای آنها درآمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. -این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد؛ ابرهای سنگین باردار قلهٔ کوهها را در میان گرفته می‌فشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی‌تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آنکه مدتها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی‌آب و علف کالسکهٔ نعش‌کش نگه داشت. من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند

شدم.

پشت کوه یک محوطهٔ خلوت، آرام و باصفا بود، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم ولی به نظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود -روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود، به نظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود- من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه‌چی رویش را برگردانید و گفت:

«اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه، پرنده پر نمیزنه هان!...»

من دست کردم جیبم کرایهٔ کالسکه‌چی را بپردازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسکه‌چی خندهٔ خشک زننده‌ای کرد و گفت:

«قابلی نداره، باشه بعد می‌گیرم. خونت‌رو بلدم، دیگه با من کاری نداشتی هان؟ همینقد بدون که در قبرکنی من بی‌سررشته نیستم هان! خجالت نداره، بریم همینجا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به اندازهٔ چمدون برات می‌کنم و میرم.»

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمی‌توانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنهٔ درختی که پهلوی رودخانهٔ خشکی بود. او گفت:

«همینجا خوبه.»

و بی‌آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکیِ آدم کهنه‌کاری

مشغول بود، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزهٔ لعابی پیدا کرد، آن را در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت:

«اینهم گودال هان، درس به اندازهٔ چمدونه، مو نمیزنه هان!»

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دو قران و یک عباسی بیشتر نداشتم، پیرمرد خندهٔ خشک چندش‌انگیزی کرد و گفت:

«نمیخواد، قابلی نداره. من خونتو بلدم هان ـ وانگهی عوض مزدم من یه کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان!»

بعد با هیکل خمیدهٔ قوز کرده‌اش می‌خندید! بطوریکه شانه‌هایش می‌لرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کالسکهٔ نعش‌کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند، صدای زنگولهٔ گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت تودهٔ مه از چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سر تا پایم را فراگرفت؛ دور خودم را نگاه کردم: اینجا محوطهٔ کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوههای کبود گیر کرده بود. روی یکرشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشتهای کلفت و یک رودخانهٔ خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد ـ این محل دنج، دورافتاده و بی‌سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد جایی بفراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد، وانگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مردهٔ دیگران باشد همانطوریکه در زندگیش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم: گودال درست به اندازهٔ چمدان بود، مو نمی‌زد؛ ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن، در چمدان، نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیّاری دیده نمی‌شد، کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم، اما وقتی که گوشهٔ لباس سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه شده و کرمهایی که درهم می‌لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رک زده به من نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. بتعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلبه سنگ و شن آوردم رویش پاشیدم تا اثر قبر بکلی محو بشود بطوری که هیچکس نتواند آن را تمیز بدهد. بقدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی به خودم انداختم، دیدم لباسم خاک‌آلود، پاره و خون لخته شدهٔ سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم می‌لولیدند. خواستم لکهٔ خون روی دامن لباسم را پاک بکنم، اما هرچه آستینم را با آب دهن تر می‌کردم و رویش می‌مالیدم لکهٔ خون بدتر می‌دوانید و غلیظ‌تر می‌شد، بطوریکه به تمام تنم نَشد می‌کرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم‌نم باران می‌آمد، من بی‌اراده رد چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. همینکه هوا تاریک شد جای چرخ کالسکهٔ نعش‌کش را گم کردم، بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در

تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که به کجا خواهم رسید چون بعد از او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه می‌رفتم، چون دو چشمی که بمنزلهٔ چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در اینصورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوائی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی‌جان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود تولید شده بود ـ این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم؛ از شدت کیف سرم گیج‌رفت؛ حالت قی به من دست داد و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خودم حیران بودم. ناگهان صدای خندهٔ خشک زننده‌ای مرا به خودم آورد، رویم برگردانیدم دیدم هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود، رویش را به من کرد و گفت:

«حتماً تو میخواسی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت میگی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم. اما نترس، سر و کار من با مرده‌هاس، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاههای اینجارو بلدم ـ مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک دراومد، میدونی، گلدون‌راغه، مال شهر قدیم ری هان! اصلاً قابلی نداره، من این کوزه‌رو به تو میدم بیادگار من داشته باش.»

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی درآوردم، پیرمرد با خندهٔ خشک چندش‌انگیزی گفت:

«هرگز، قابلی نداره، من ترو می‌شناسم. خونت‌رو هم بلدم ـهمین بغل، من یه کالسکهٔ نعش‌کش دارم بیا ترو به خونت برسونم هان‌ـ دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد ـاز زور خنده شانه‌هایش می‌لرزید. من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوزکردهٔ پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده یک کالسکهٔ نعش‌کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود. پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ بلند آن گذاشتم، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم ببینم. کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس‌زنان براه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمی‌داشتند، پاهای آنها آهسته و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگولهٔ گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود ـاز پشت ابر ستاره‌ها مثل حدقهٔ چشمهای براقی که از میان خون دلمه شدهٔ سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه می‌کردند‌ـ آسایش گوارایی سر تا پایم را فراگرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینهٔ مرا فشار می‌داد. درختهای پیچ در پیچ با شاخه‌های کج و کوله مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به شکلهای بریده‌بریدهٔ هندسی با پنجره‌های متروک

سیاه کنار جاده رج کشیده بودند. ولی بدنهٔ دیوار این خانه‌ها مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد، درختها به حالت ترسناکی دسته‌دسته، ردیف‌ردیف، می‌گذشتند و از پی هم فرار می‌کردند ولی به نظر می‌آمد که ساقهٔ نیلوفرها توی پای آنها می‌پیچید و زمین می‌خوردند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همهٔ جان مرا فراگرفته بود گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرو رفته بود و همهٔ عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یکنفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی‌دیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گردانید.

کالسکهٔ نعش‌کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه‌ام بودم، بتعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی، همان قوطی حلبی که غلّکم بود و در پستوی اتاقم قایم کرده بودم برداشتم آمدم دم در که به جای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم، ولی او غیبش زده بود، اثری از آثار او و کالسکه‌اش دیده نمی‌شد. دوباره مأیوس به اتاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلائی خرد شده درآمده بود و یک طرف تنهٔ آن به شکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبودرنگ داشت و میان آن...

میان حاشیهٔ لوزی صورت او... صورت زنی کشیده شده بود که چشمهای سیاه درشت، چشمهای درشت‌تر از معمول، چشمهای سرزنش‌دهنده داشت، مثل اینکه از من گناههای پوزش‌ناپذیری سرزده

بود که خودم نمی‌دانستم. چشمهای مهیب افسونگر که در عین‌حال مضطرب و متعجب، تهدیدکننده و وعده‌دهنده بود. این چشمها می‌ترسانید و جذب می‌کرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست‌کننده در ته آن می‌درخشید، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک بهم پیوسته، لبهای گوشتالوی نیمه‌باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم، با نقاشیِ روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند ـ هردو آنها یکی و اصلا کار یکنفر، کار یک نقاش بدبخت روی قلمدانساز بود ـ شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او درآمده بود. آنها را نمی‌شد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود، درصورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیرمعمولی به این تصویر داده بود و شرارهٔ روح شروری در ته چشمش می‌درخشید ـ نه، باورکردنی نبود، همان چشمهای درشت بیفکر، همان قیافهٔ تودار و در عین‌حال آزاد! کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. می‌خواستم از خودم بگریزم ـ آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد ـ آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دو نفر با همان چشمها، چشمهایی که مال او بود به من نگاه می‌کردند! نه، قطعاً تحمل‌ناپذیر بود ـ چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه کنار تنهٔ درخت سرو، پهلوی رودخانهٔ خشک به خاک سپرده شده بود، زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان

خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشهٔ گیاهها بزودی در حدقهٔ آن فرو می‌رفت که شیره‌اش را بمکد، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه می‌کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین‌زده گمان نمی‌کردم، ولی بواسطهٔ حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین‌حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد ـ چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته‌ام ـ آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوهها در آن خانه‌ها و آبادیهای ویران، که با خشتهای وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی می‌کردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر کبود زندگی می‌کرد ـ میان این مردمان یکنفر نقاش فلکزده، یکنفر نقاش نفرین‌شده، شاید یکنفر روی قلمدان‌ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من ـ و حالا پی بردم، فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته ـ درست مثل من ـ همین به من دلداری می‌داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم؛ چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکسها خیره شدم، چون می‌خواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثیری تریاک بود که می‌توانست افکار مرا جمع‌آوری کند و

استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همهٔ مشکلات و پرده‌هایی که جلو چشم مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند ـ حالی که انتظارش را می‌کشیدم آمد و بیش از انتظارم بود: کم‌کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون‌آمیز شد، در یک حالت نیمه‌خواب و نیمه‌اغما فرورفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزنِ روی سینه‌ام برداشته شد، مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود، پرواز می‌کردم ـ یک جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم، تمام وجودم بطرف عالم کند و کرخت نباتی متمایل شده بود، یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا ـ بعد دنبالهٔ افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل می‌شد ـ در امواجی غوطه‌ور بودم که پر از نوازشهای اثیری بود. صدای قلبم را می‌شنیدم، حرکت شریانم را حس می‌کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل می‌خواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می‌شد، اگر می‌توانست دوام داشته باشد، اگر چشمهایم که بهم می‌رفت در وراء خواب آهسته در عدم صِرف می‌رفت و هستی خودم را دیگر احساس نمی‌کردم، اگر ممکن بود در یک لکهٔ مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستی‌ام ممزوج می‌شد و بعد این امواج و اشکال آنقدر بزرگ می‌شد و می‌دوانید که بکلی محو و ناپدید می‌شد، به آرزوی

خودم رسیده بودم.

کم‌کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد، مثل یکنوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می‌کرد ـ بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت. متدرجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک‌شده، فراموش‌شدهٔ زمان بچگی خودم را می‌دیدم ـ نه‌تنها می‌دیدم بلکه در این گیرودارها شرکت داشتم و آنها را حس می‌کردم، لحظه به لحظه کوچکتر و بچه‌تر می‌شدم. بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم. بعد از سر چنگک رها شدم، می‌لغزیدم و دور می‌شدم ولی به هیچ مانعی برنمی‌خوردم ـ یک پرتگاه بی‌پایان در یک شب جاودانی بود ـ بعد از آن پرده‌های محو و پاک شده پی‌درپی جلو چشمم نقش می‌بست. یک لحظه فراموشی محض را طی کردم. وقتی که به خودم آمدم یکمرتبه خودم را در اتاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می‌آمد و در عین‌حال برایم طبیعی بود.

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، بطوریکه بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم ـمثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بودـ یک دنیای دیگر ولی بقدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می‌آمد در محیط اصلی خودم برگشته‌ام ـدر یک دنیای قدیمی اما در عین‌حال نزدیک‌تر و طبیعی‌تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود، یک پیه‌سوز سر طاقچهٔ اتاقم می‌سوخت، یک رختخواب هم گوشهٔ اتاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس می‌کردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود، دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولیدشده‌بودکه شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی‌تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند ـوانگهی مدتها بود که منتظر بودم به دست داروغه

بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیالهٔ شراب زهرآلود را که سر رف بود به یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفهٔ اجباری شده بود، می‌خواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه می‌کرد بیرون بکشم، می‌خواستم دل‌پُری خودم را روی کاغذ بیاورم ـ بالاخره بعد از اندکی تردید پیه‌سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم:

من همیشه گمان می‌کردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان می‌کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند ـ ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد؛ کی می‌داند، شاید همین الآن یا یک ساعت دیگر یکدسته گزمهٔ مست برای دستگیر کردنم بیایند ـ من هیچ مایل نیستم که لاشهٔ خودم را نجات بدهم، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ بر فرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از اینکه به دست آنها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته‌ام خواهم خورد.

حالا می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشهٔ انگور در دستم بفشارم و عصارهٔ آن را ـ نه، شراب آن را قطره قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط می‌خواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده‌خرده مانند خوره یا سَلعه گوشهٔ این اتاق

خورده است روی کاغذ بیاورم. ـچون به این وسیله بهتر می‌توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین می‌تواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد. ـآنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، به درک، می‌خواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است می‌نویسم ـمن محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایهٔ خودم ارتباط بدهم، این سایهٔ شومی که جلو روشنایی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که می‌نویسم بدقت می‌خواند و می‌بلعد ـاین سایه حتماً بهتر از من می‌فهمد! فقط با سایهٔ خودم خوب می‌توانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار به حرف زدن می‌کند، فقط او می‌تواند مرا بشناسد، او حتماً می‌فهمد... می‌خواهم عصاره ـنه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده به او بگویم: «این زندگی من است!»

هرکس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من می‌ترسم از پنجرهٔ اتاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را می‌بینم ـاما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایهٔ خمیده‌ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم ـ اوه، چقدر حکایتهایی راجع به ایام

طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد ـ من از قصه‌ها و عبارت‌پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر حقیقت وجود خواهد داشت یا نه ـ این را دیگر نمی‌دانم ـ من نمی‌دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است ـ در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جوربجور شنیده‌ام و از بس که دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده ـ این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است ـ حالا هیچ چیز را باور نمی‌کنم ـ به ثقل و ثبوت اشیاء، به حقایق آشکار و روشن همین الآن هم شک دارم ـ نمی‌دانم اگر انگشتهایم را به هاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم و از او بپرسم آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه.

آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی‌دانم، ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد ـ سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشهٔ انگور را بفشارم و شیرهٔ آن را قاشق قاشق در گلوی خشک این سایهٔ پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همهٔ فکرهایی که عجالتاً در کله‌ام می‌جوشد، مال همین الآن است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد ـ یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از یک اتفاق

هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجایی که همهٔ روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگارهای گذشته جلوم نقش می‌بندد ـ گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست ـ فقط برای مردمان معمولی، برای رجّاله‌ها ـ رجالهٔ با تشدید، همین لغت را می‌جستم، برای رجّاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقهٔ معتدل زندگی واقع شده است صدق می‌کند. ولی زندگی من همه‌اش یک فصل و یک حالت داشته ـ مثل اینست که در یک منطقهٔ سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب می‌کند.

میان چهاردیواری که اتاق مرا تشکیل می‌دهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده‌خرده آب می‌شود ـ نه، اشتباه می‌کنم، مثل یک کنده هیزم تر است که گوشهٔ دیگدان افتاده و به آتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اتاقم مثل همهٔ اتاقها با خشت و آجر روی خرابهٔ هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنهٔ سفیدکرده و یک حاشیهٔ کتیبه دارد ـ درست شبیه مقبره است ـ کمترین حالات و جزئیات اتاقم کافی است که ساعتهای دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند، مثل کارتنک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام به کارهایم کمتر رسیدگی می‌کنند ـ میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده شده جای ننوی من و زنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کمی

پایین میخ از گچ دیوار یک تخته ورآمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق بر این در این اتاق بوده‌اند استشمام می‌شود، بطوریکه تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاگینهٔ سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اتاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همهٔ آنها هنوز زنده هستند و علامت‌مشخصهٔ خودرا نگه‌داشته‌اند. خیلی‌بوهای دیگرهم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اتاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجّاله‌ها دارد. یکی از آنها رو به حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو به کوچه است ـ و از آنجا مرا مربوط با شهر ری می‌کند: شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه پس‌کوچه و خانه‌های توسری خورده، مدرسه و کاروانسرا دارد؛ شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار می‌آید، پشت اتاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. اینجا گوشهٔ اتاقم وقتی که چشمهایم را بهم می‌گذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر، آنچه که در من تأثیر کرده، با کوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم می‌شود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجّاله‌ها مربوط می‌کند. ولی در اتاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم و در زندگی محدود من این آینه مهمتر از دنیای رجّاله‌ها است

که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظرهٔ شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچهٔ اتاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف می‌رساند ـ هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم مرد قصاب را می‌بینم، هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر ـ یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند و دستهای خشکیدهٔ آنها منتهی به سُم شده، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده ـ جلو دکان می‌آورند. مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنابسته‌اش می‌کشد، اول لاشهٔ گوسفندها را با نگاه خریداری برانداز می‌کند، بعد دوتا از آنها را انتخاب می‌کند، دنبهٔ آنها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد ـ یابوها نفس‌زنان براه می‌افتند. آنوقت قصاب این جسدهای خون‌آلود را با گردنهای بریده، چشمهای رک‌زده و پلکهای خون‌آلود که از میان کاسهٔ سر کبودشان درآمده است نوازش می‌کند، دست‌مالی می‌کند، بعد یک گزلیک دسته استخوانی برمی‌دارد تن آنها را بدقت تکه تکه می‌کند و گوشت لخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام می‌دهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم می‌برد ـ آن سگ زرد گردن‌کلفت هم که محله‌مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگناه نگاه حسرت‌آمیز به دست قصاب می‌کند، آن سگ هم همهٔ اینها را می‌داند؛ آن سگ هم می‌داند که قصاب از شغل خودش لذت می‌برد!

کمی‌دورتر زیریک طاقی، پیرمردعجیبی نشسته‌که جلوش بساطی پهن است. توی سفرهٔ او یک دستغاله، دوتا نعل، چندجور مهرهٔ

رنگین، یک گزلیک، یک تله موش، یک گازانبر زنگ‌زده، یک آب- دوات کن، یک شانهٔ دندانه شکسته، یک بیلچه و یک کوزهٔ لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرک انداخته. ساعتها، روزها، ماهها من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام، همیشه با شال گردن چرک، عبای ششتری، یخهٔ باز که از میان آن پشمهای سفید سینه‌اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیائی آن را می‌خورد و طلسمی که به بازویش بسته به یک حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده‌اش قرآن می‌خواند -گویا از همین راه نان خودش را درمی‌آورد؛ چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد- مثل اینست که در کابوسهایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کلهٔ مازوئی و تراشیدهٔ او که دورش عمامهٔ شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفرهٔ روبروی پیرمرد و بساط خنزر پنزر او با زندگیش رابطهٔ مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

دایه‌ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده‌فروشی نان خودش را درمی‌آورد.

اینها رابطهٔ من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایهٔ او هم هست، دایهٔ هردومان است -چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هردومان را با هم شیر داده بود؛ اصلاً مادر او مادر من هم

بود، چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده‌ام و مادر او، آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت، مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چندجور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می‌کنم باید حقیقی باشد ـ ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هردو آنها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده، بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطهٔ معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است ـ به قول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند ـ بالاخره، هردو آنها شغل تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچهٔ گلدار، پارچهٔ پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می‌بردند و می‌فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی می‌فرستاده. بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکرهٔ بوگام‌داسی، رقاص معبد لینگم می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است ـ یک دختر خونگرم زیتونی با چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک بهم پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام‌داسی، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زردوزی، سینهٔ باز، سربند دیبا،

گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بوده، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقهٔ طلائی که از پرهٔ بینی گذرانده بوده، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندانهای براق با حرکات آهستهٔ موزونی که به آهنگ سه‌تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا می‌رقصیده ـ یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته می‌زده‌اند، آهنگ پرمعنی که همهٔ اسرار جادوگری و خرافات و شهوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده وبوسیلهٔ حرکات متناسب واشارات شهوت‌انگیز ـ حرکات مقدس ـ بوگام داسی مثل برگ گل باز می‌شده، لرزشی به طول شانه و بازو ـ هایش می‌داده، خم می‌شده و دوباره جمع می‌شده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی دربر داشته و بدون زبان حرف می‌زده است، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد ـ مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می‌شده، به مفهوم شهوتی این منظره می‌افزوده است ـ عطری که بوی شیرهٔ درختهای دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه‌شده جان می‌دهد ـ بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اتاق بچه‌داری نگه می‌دارند و از هند می‌آید ـ روغنهای ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است ـ لابد بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. همهٔ اینها یادگارهای دور و کشته شدهٔ پدرم را بیدار کرده ـ پدرم بقدری شیفتهٔ بوگام‌داسی می‌شود که به مذهب دختر رقاص، به مذهب لینگم می‌گرود ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند.

من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس

برمی‌گردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقهٔ پدرم جور می‌آمده، یک دل نه، صد دل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان می‌کند. همینکه قضیه کشف می‌شود مادرم می‌گوید که هردو آنها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مار ناگ را بدهند و هرکدام از آنها که زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اتاق تاریک مثل سیاه‌چال با یک مار ناگ بیندازند و هریک از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد می‌زند، آنوقت مارافسا در اتاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و بوگام‌داسی به او تعلق می‌گیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاه‌چال بیندازند پدرم از بوگام‌داسی خواهش می‌کند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می‌کند و به آهنگ نی‌لبک مارافسا جلو روشنایی مشعل با حرکات پرمعنی موزون و لغزنده می‌رقصد و مثل مار ناگ پیچ و تاب می‌خورد. بعد پدر و عمویم را در اتاق مخصوصی با مار ناگ می‌اندازند. عوض فریاد اضطراب‌انگیز، یک نالهٔ مخلوط با خندهٔ چندشناکی بلند می‌شود، یک فریاد دیوانه‌وار. در را که باز می‌کنند عمویم از اتاق بیرون می‌آید ـ ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشمهای گرد شرربار و دندانهای زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه به قاشق و سر کوچک می‌شده، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اتاق

خارج می‌شود ـ مطابق شرط و پیمان بوگام‌داسی متعلق به عمویم می‌شود. یک چیز وحشتناک: معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است. چون در نتیجهٔ این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمی‌شناخته. از این‌رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است ـ آیا همهٔ این افسانه مربوط به زندگی من نیست، یا انعکاس این خندهٔ چندش‌انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمی‌شود؟

از این به بعد من بجز یک نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام ـ بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام داسی به شهر ری برمی‌گردد و مرا می‌آورد به دست خواهرش که عمهٔ من باشد می‌سپارد.

دایه‌ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ، مار هندی حل شده بود برای من به دست عمه‌ام می‌سپارد. یک بوگام‌داسی چه چیز بهتری می‌تواند برسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می‌بخشد ـ شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشهٔ انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود ـ از همان زهری که پدرم را کشت ـ حالا می‌فهمم چه سوغات گرانبهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دوردست هند، جلو روشنایی مشعل مثل مار پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصد ـ مثل اینکه مار ناگ او را گزیده باشد ـ و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند، در حالی که

پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته به او نگاه می‌کند و یاد سیاه‌چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند می‌گیرد، چشمهایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه می‌شود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

بهرحال، من بچهٔ شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دخترعمه‌ام، همین زن لکاتهٔ مرا هم شیر می‌داده است. و من زیر دست عمه‌ام، آن زن بلندبالا که موهای خاکستری روی پیشانیش بود، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم. ـاز وقتی که خودم را شناختم، عمه‌ام را به جای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. بقدری او را دوست داشتم که دخترش، همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد، هیچوقت فراموش نخواهم کرد، آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود: خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همهٔ اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیرشلواری بلند شدم، در اتاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می‌سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند. پارچهٔ روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافهٔ باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همهٔ علاقه‌های زمینی در صورت او بتحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش می‌کرد. ولی در عین‌حال مرگ به‌نظرم اتفاق معمولی وطبیعی آمد ـلبخند تمسخرـ آمیزی گوشهٔ لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از

اتاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زنم است وارد شد و روبروی مادر مرده، مادرش... مرا به سوی خودش می‌کشید!... من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی‌دانستم، مرده با دندانهای ریک‌زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود ـ به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود... در این لحظه پردهٔ اتاق مجاور پس رفت و شوهر عمه‌ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال‌گردن بسته وارد اتاق شد.

خندهٔ خشک و زنندهٔ چندش‌انگیزی کرد. مو به تن آدم راست می‌شد. بطوریکه شانه‌هایش تکان می‌خورد، ولی بطرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم، و اگر می‌توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می‌زدم که به حالت تمسخرآمیز به ما نگاه می‌کرد. چه ننگی! هراسان از اتاق بیرون دویدم ـ برای خاطر همین لکاته ـ شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی آنها بباد نرود، مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم. چون این دختر باکره نبود، این مطلب را هم نمی‌دانستم ـ من اصلاً نتوانستم بدانم ـ فقط به من رسانده بودند. همان شب عروسی وقتی که توی اتاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم، به‌خرجش نرفت و لخت نشد. می‌گفت: «بی‌نمازم.» مرا اصلاً بطرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آنطرف اتاق خوابید. مثل بید به خودش می‌لرزید، انگاری که او را در سیاه‌چال با یک اژدها انداخته بودند ـ کسی باور نمی‌کند، یعنی باورکردنی هم نیست... شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول

روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار، جرأت نمی‌کردم ـبالاخره مدتها گذشت که من آنطرف اتاق روی زمین می‌خوابیدم- کی باور می‌کند؟ دو ماه ـنه، دو ماه و چهار روز- دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی‌کردم نزدیکش بروم.

او قبلاً آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود، نمی‌دانم. شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند، آنوقت همه به من تبریک می‌گفتند، بهم چشمک می‌زدند، و لابد توی دلشان می‌گفتند «یارو دیشب قلعه‌رو گرفته!» و من به روی مبارکم نمی‌آوردم ـبه من می‌خندیدند، به خریت من می‌خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همهٔ اینها را بنویسم.

بعد از آنکه فهمیدم او فاسقهای جفت و تاق دارد... از من بدش می‌آمد، شاید می‌خواست آزاد باشد. بالاخره یک شب تصمیم گرفتم که بزور پهلویش بروم ـتصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می‌داد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود ـاز آن شب به بعد اتاقش را از اتاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه می‌شدم، او هنوز نیامده بود، نمی‌دانستم که آمده است یا نه ـاصلاً نمی‌خواستم که بدانم- چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بوده‌ام. خواستم به هر وسیله‌ای شده با فاسقهای او رابطه پیدا بکنم ـاین را دیگر کسی باور نخواهد کرد. از هر کسی که شنیده بودم خوشش می‌آمد، کشیک می‌کشیدم، می‌رفتم

هزارجور خفت و مذلت به خودم هموار می‌کردم، با آن شخص آشنا می‌شدم، تملقش را می‌گفتم و او را برایش غر می‌زدم و می‌آوردم، آنهم چه فاسقهائی: سیرابی‌فروش، جگرکی، رئیس داروغه، سوداگر، فیلسوف که اسمها و القابشان فرق می‌کرد، ولی همه شاگرد کله‌پز بودند. همهٔ آنها را به من ترجیح می‌داد ـ با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل می‌کردم کسی باور نخواهد کرد. چون می‌ترسیدم زنم از دستم در برود. می‌خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسقهای زنم یاد بگیرم! ولی جاکش بدبختی بودم که همهٔ احمقها به ریشم می‌خندیدند ـ من اصلا چطور می‌توانستم رفتار و اخلاق رجّاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا می‌دانم آنها را دوست داشت چون بی‌حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود ـ آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفتهٔ خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشتم و یا همهٔ اینها دست‌به‌یکی کرده بودند؟ نه، نمی‌دانم. تنها یک چیز را می‌دانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمی‌دانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می‌خواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت، فریاد می‌کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می‌کردم که با او در جزیرهٔ گمشده‌ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد، آرزو می‌کردم که یک زمین‌لرزه یا طوفان و یا صاعقهٔ آسمانی همهٔ این رجّاله‌ها که پشت دیوار اتاقم نفس می‌کشیدند، دوندگی می‌کردند و کیف می‌کردند، همه را می‌ترکانید و فقط من و او می‌ماندیم.

آیا آنوقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی، یا یک اژدها را به

من ترجیح نمی‌داد؟ آرزو می‌کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می‌مردیم -به نظرم می‌آید که این نتیجهٔ عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجهٔ من کیف و لذت می‌برد، مثل اینکه دردی که مرا می‌خورد کافی نبود. بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه‌نشین شدم -مثل مردهٔ متحرک. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایهٔ پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش می‌کرد -برای خاطر همین لکاته پشت سرم، اطراف خودم می‌شنیدم که در گوشی به هم می‌گفتند: «این زن بیچاره چطور تحمل این شوور دیوونه‌رو میکنه؟» حق بجانب آنها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم باورکردنی نبود.

روز به روز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه می‌کردم گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود -تنم پرحرارت و چشمهایم حالت خمار و غم‌انگیزی به خود گرفته بود.

از این حالت جدید خودم کیف می‌کردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم، دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم‌باشی را خبر کردند، حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که به قول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامهٔ شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دوای قوت باه به پدربزرگم داده، خاکه‌شیر نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه‌ام بسته است. باری، همینکه آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم -چند نسخهٔ بلندبالا هم به دایه‌ام سپرد که عبارت

بود از جوشانده و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پرزوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غار، تخم کتان و تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد؛ فقط دایه‌ام ـدایهٔ او هم بودـ با صورت پیر و موهای خاکستری گوشهٔ اتاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانیم آب سرد می‌زد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. ـمثلاً او به من گفت که زنم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، بقدری می‌جویده که زخم می‌شده و گاهی هم برایم قصه نقل می‌کرد ـبه نظرم می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا به عقب می‌برد و حالت بچگی در من تولید می‌کرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود: وقتی که خیلی کوچک بودم و در اتاقی که من و زنم توی ننو پهلوی هم خوابیده بودیم ـیک ننوی بزرگ دو نفرهـ درست یادم هست همین قصه‌ها را می‌گفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که سابق بر این باور نمی‌کردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی درمن تولیدکرد، یک دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگها و میلهایی که در حال سلامت نمی‌شود تصور کرد و گیر و دارهای این میلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس‌می‌کردم ـحس‌می‌کردم که بچه شده‌ام و همین الآن که مشغول نوشتن هستم، در این احساسات شرکت می‌کنم، همهٔ این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده

است. هزاران سال است که همین حرفها را زده‌اند، همین جماعها را کرده‌اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند ـ آیا سرتاسر زندگی یک قصهٔ مضحک، یک متل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من افسانه و قصهٔ خودم را نمی‌نویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهایی که هر متل‌سازی مطابق روحیهٔ محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

کاش می‌توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم ـ خواب راحت بی‌دغدغه ـ بیدار که می‌شدم روی گونه‌هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود ـ تنم داغ بود و سرفه می‌کردم ـ چه سرفه‌های عمیق ترسناکی! سرفه‌هایی که معلوم نبود از کدام چالهٔ گمشدهٔ تنم بیرون می‌آمد، مثل سرفهٔ یابوهایی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می‌آوردند.

درست یادم است هوا بکلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف می‌زدم ـ در این موقع حس می‌کردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است ـ خیلی وقت بود که همهٔ اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها می‌دانند در این موقع مثل اینست که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می‌شود. قلبم بشدت می‌تپید، ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود، ولی کسی را نمی‌دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود. چند دقیقه گذشت. یک فکر ناخوش برایم آمد، با خودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم ـصبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصود زنم، آن لکاته بود) آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بوده، مثل بچه مرا تکان می‌داده ـگویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده، کاش در همان لحظه مرده بودم ـشاید آن بچه‌ای که آبستن بود مرده است، آیا بچهٔ او به دنیا آمده بود؟ من نمی‌دانستم.

در این اتاق که هردم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر می‌شد، دایم چشم به راه زنم بودم ولی او هرگز نمی‌آمد. آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال ـنه، دو سال و چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم می‌کند ـاین اتاق مقبرهٔ زندگی و افکارم بود ـ همهٔ دوندگیها، صداها و همهٔ تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه‌شان جسماً و روحاً یک‌جور ساخته شده‌اند، برای من عجیب و بی‌معنی شده بود ـاز وقتی که بستری شدم، در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجّاله‌ها نداشتم. یک دنیائی که در خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همهٔ سوراخ سنبه‌های آن را سرکشی و وارسی بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج می‌زد، کمی قبل از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم خواب می‌دیدم ـبه یک چشم بهم زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی می‌کردم ـ در هوای دیگر نفس می‌کشیدم و دور بودم.

مثل اینکه می‌خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم ـ چشمم را که می‌بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می‌شد ـ این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند ـ آزادانه محو و دوباره پدیدار می‌شدند. گویا ارادهٔ من در آنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مسلم هم نیست، مناظری که جلو من مجسم می‌شد خواب معمولی نبود، چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش، این تصویرها را از هم تفکیک می‌کردم و با یکدیگر می‌سنجیدم، به نظرم می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آنطوری که تاکنون تصور می‌کردم مفهوم و قوهٔ خود را از دست داده بود و به جایش تاریکی شب فرمانروایی داشت ـ چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه ـ گمان می‌کردم اگر دستم را به اختیار خودش می‌گذاشتم بوسیلهٔ تحریک مجهول و ناشناسی خودبخود بکار می‌افتاد بی‌آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همهٔ تنم را مواظبت نمی‌کردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه می‌شدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند ـ همیشه یکنوع فسخ و تجزیهٔ غریبی را طی می‌کردم ـ گاهی فکر چیزهایی را می‌کردم که خودم نمی‌توانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید می‌شد. درصورتیکه عقلم به من سرزنش می‌کرد. اغلب با یکنفر که حرف می‌زدم، یا کاری می‌کردم، راجع به موضوعهای گوناگون داخل بحث

می‌شدم، درصورتیکه حواسم جای دیگر بود، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت می‌کردم ـ یک تودهٔ در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه اینطور بوده و خواهم‌بود یک‌مخلوط نامتناسب عجیب...

چیزی که تحمل‌ناپذیر است، حس می‌کردم از همهٔ این مردمی که می‌دیدم و میانشان زندگی می‌کردم دور هستم، ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و در عین‌حال نزدیک مرا به آنها مربوط می‌کرد ـ همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من می‌کاست ـ شباهتی که بیشتر از همه به من زجر می‌داد این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته، از زنم خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود ـ حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد ـ نمی‌خواهم بگویم: «زنم» چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ می‌گفتم. من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام ـ ولی این اسم کشش مخصوصی داشت. اگر او را گرفتم برای این بود که اول او بطرف من آمد. آنهم از مکر و حیله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای به من نداشت ـ اصلاً چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوس‌باز که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت ـ گمان نمی‌کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می‌کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود. و در حقیقت بهتر از این نمی‌توانست انتخاب بکند، اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود ـ چون یک

شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه‌تنها دوست داشتم، بلکه همهٔ ذرات تنم او را می‌خواست. چون نمی‌خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه پنهان بکنم ـ چون هوزوارشن ادبی به دهنم مزه نمی‌کند. گمان می‌کردم که یکجور تشعشع یا هاله، میان بدنم موج می‌زد و هالهٔ میان بدن او را لابد هالهٔ رنجور و ناخوش من می‌طلبید و با تمام قوا بطرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که می‌داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان می‌شوند. ـ صبح زود بلند شدم، لباسم را پوشیدم، دوتا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوریکه کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم؛ از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی‌تکلیف از میان رجّاله‌هایی که همهٔ آنها قیافهٔ طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می‌دویدند گذشتم. ـ من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نمایندهٔ باقی دیگرشان بود: همهٔ آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلشان می‌شد.

ناگهان حس کردم که چالاک‌تر و سبکتر شده‌ام، عضلات پاهایم بتندی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمی‌توانستم بکنم براه افتاده بود. حس می‌کردم که از همهٔ قیدهای زندگی رسته‌ام ـ شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می‌شدم همین حرکت را می‌کردم.

آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم، سر

راهم خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب ـمکعب، منشور، مخروطی ـ با دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده می‌شد. این دریچه‌ها بی‌در و بست، بی‌صاحب و موقت به نظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلائی، از کنار سایهٔ دیوار می‌تراشید و برمی‌داشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنهٔ سفیدکرده ممتد می‌شدند، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همهٔ عناصر قانون مقدس آرامشِ هوای سوزان، قانون سکوت را مراعات کرده بودند. به نظر می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، بطوریکه ریه‌هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند.

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام ـحرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده، عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ زردچوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظرهٔ خاموش و بیجان می‌کرد. ولی خاک و گیاههای اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن به یاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم ـنه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه یک لحظه آن دوره را در خودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یکنوع سرگیجهٔ گوارا به من دست داد، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنهٔ شیرین در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد ـدر صحرا خارها، سنگها، تنهٔ درختها و بته‌های کوچک کاکوتی

را می‌شناختم، بوی خودمانی سبزه‌ها را می‌شناختم- یاد روزهای دور- دست خودم افتادم ولی همهٔ این یادبودها بطرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتیکه من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس می‌کردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس می‌کردم که امروز دلم تهی و بته‌ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند. درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشکتر شده بودند -موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم نمی‌شنید و مطالب مرا نمی‌فهمید، صورت یکنفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزو من نبود.

دنیا به نظرم یک خانهٔ خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران می‌زد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همهٔ اتاقهای این خانه را سرکشی بکنم -از اتاقهای تو در تو می‌گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن «لکاته» می‌رسیدم، درهای پشت سرم خودبخود بسته می‌شد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویهٔ آنها محوشده‌بود مانند کنیزان وغلامان سیاه‌پوست دراطراف من پاسبانی می‌کردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه‌ام انداخت، نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم، در یک محوطهٔ کوچک باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعهٔ بلند که با

خشتهای وزین ساخته بودند دیده می‌شد.

در این وقت احساس خستگی کردم، رفتم کنار نهر سورن زیر سایهٔ یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم. جای خلوت و دنجی بود. به نظر می‌آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو یک دختربچه بیرون آمد و بطرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را می‌جوید و با حرکت آزادانه و بی‌اعتنا می‌لغزید و رد می‌شد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و می‌شناختم ولی از این فاصلهٔ دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه ناپدید شد.

من سر جای خودم خشکم زده بود، بی‌آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی ایندفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود؟ هرچه کوشش می‌کردم که یادم بیاید بیهوده بود ـ لرزهٔ مخصوصی روی تیرهٔ پشتم حس کردم، به نظرم آمد که در این ساعت همهٔ سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه به نظرم آشنا آمد. در بچگی یک روزِ سیزده‌بدر یادم افتاد که همینجا آمده بودم، مادرزنم و آن لکاته هم بودند. ما چقدر آن روز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم، بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سَرمامَک بازی می‌کردیم. یک

مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همین نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منهم دنبالش رفتم، جلو او چادر نماز گرفته بودند. اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند می‌زد و انگشت سبابهٔ دست چپش را می‌جوید. بعد یک رو دوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب مانند حرفهای بریده‌بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه می‌کنند به گوشم می‌رسید. دستهایم را بی‌اختیار در ماسهٔ گرم و نمناک فرو بردم. ماسهٔ گرم نمناک را در مشتم می‌فشردم، مثل گوشت سفت تنی بودکه در آب افتاده‌باشد ولباسش را عوض‌کرده باشند.

نمی‌دانم چقدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی‌اراده براه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من می‌رفتم ولی اطراف خودم را نمی‌دیدم. یک قوه‌ای که به ارادهٔ من نبود مرا وادار به رفتن می‌کرد، همهٔ حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمی‌رفتم، ولی مثل آن دختر سیاه‌پوش روی پاهایم می‌لغزیدم و رد می‌شدم ـ همینکه به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانهٔ پدرزنم هستم. نمی‌دانم چرا گذارم به خانهٔ پدرزنم افتاد ـ پسر کوچکش، برادرزنم، روی سکو نشسته بود ـ مثل سیبی که با خواهرش نصف‌کرده‌باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، صورت لاغر ورزیده داشت. همینطور که نشسته بود، انگشت سبابهٔ دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی‌اختیار جلو رفتم دست کردم کلوچه‌هایی که در

جیبم بود درآوردم، به او دادم و گفتم: «اینا رو شاجون برات داده.» ـچون به زن من به جای مادر خودش شاه‌جان می‌گفت ـ او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی به کلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم. او را در بغلم نشاندم. همان حرکات بی‌تکلف زنم را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود. اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر می‌کرد برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت ـلبهای او طعم کونهٔ خیار می‌داد، تلخ مزه و گس بود... لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش، آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود، از در خانه بیرون آمد. بی‌آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده‌بریده می‌خندید، خندهٔ ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد و شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید. از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم. نزدیک غروب شده بود، بلند شدم مثل اینکه می‌خواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را نمی‌دیدم، به نظرم می‌آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می‌کردم. خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، بریده‌بریده، با دریچه‌های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی‌توانست در آنها مسکن داشته باشد ولی دیوارهای سفید آنها با روشنایی ناخوشی می‌درخشید و چیزی که غریب بود، چیزی که نمی‌توانستم باور بکنم، در مقابل هر یک از این دیوارها می‌ایستادم، جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ به دیوار می‌افتاد ولی بدون سر بود ـسایه‌ام سر نداشت ـ شنیده بودم که اگر سایهٔ کسی سر نداشته باشد تا سر سال می‌میرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و به اتاقم پناه بردم ـ در همین وقت خون ـ دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم، دایه‌ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم در آینه به صورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم شکسته، محو و بیروح شده بود. بقدری محو بود که خودم را نمی‌شناختم ـ رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را بطرف دیوار کردم، پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنبالهٔ خیالات خودم را گرفتم. این رشته‌هایی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل می‌داد ـ آنجایی که زندگی با مرگ بهم آمیخته می‌شود و تصویرهای منحرف شده بوجود می‌آید، میلهای کشته شدهٔ دیرین، میلهای محو شده و خفه شده دوباره زنده می‌شوند و فریاد انتقام می‌کشند ـ در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می‌شدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم ـ چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ، مرگ... کجایی؟» همین به من تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

چشمهایم که بسته شد، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزری جلو اتاقم را به چوبهٔ دار آویخته بودند. چند نفر داروغهٔ مست پای دار شراب می‌خوردند ـ مادرزنم با صورت برافروخته ـ با صورتی که در موقع اوقات‌تلخی زنم حالا می‌بینم که رنگ لبش می‌پرد و چشمهایش گرد و وحشت‌زده می‌شود ـ دست مرا می‌کشید، از میان مردم رد می‌کرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان می‌داد و می‌گفت: «اینم دار بزنین!...» من هراسان از خواب پریدم ـ مثل کوره می‌سوختم، تنم خیس عرق و

حرارت سوزانی روی گونه‌هایم شعله‌ور بود- برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی به سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم، ولی خواب به چشمم نمی‌آمد.

در سایه روشن اتاق به کوزهٔ آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد -یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد- بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی بواسطهٔ تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست، بالاخره پلکهای چشمم را بهم فشار دادم، اما به خیالم رسید که دایه‌ام بلند شده به من نگاه می‌کند مشتهای خودم را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم، صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش را به زمین می‌کشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دوردست فروشنده‌ای آمد که می‌خواند: «صفرا بره شاتوت!» نه، زندگی مثل معمول خسته‌کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر می‌شد، چشمهایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچهٔ اتاقم به سقف افتاده بود می‌لرزید.

به نظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی که بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینهٔ دق منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باورنکردنیِ مضحکی درآمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین

کشیده بود.

با اینکه ننجون می‌دانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اتاقم غلیان می‌کشید. اصلاً تا غلیان نمی‌کشید سردماغ نمی‌آمد. از بس که دایه‌ام از خانه‌اش، از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای خودش شریک کرده بود ـ چقدر احمقانه است، گاهی بیجهت به فکر زندگی اشخاص خانهٔ دایه‌ام می‌افتادم ولی نمی‌دانم چرا هرجور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم می‌زد ـ در صورتیکه می‌دانستم که زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش می‌شود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجّاله‌ها بکنم که سالم بودند، خوب می‌خوردند، خوب می‌خوابیدند و خوب جماع می‌کردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار می‌کرد. می‌خواست همهٔ جان مرا ببیند. من هنوز از زنم رودرواسی داشتم. وارد اتاقم که می‌شدم روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می‌پوشانیدم، موی سر و ریشم را شانه می‌زدم، شبکلاهم را مرتب می‌کردم. ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رودرواسی نداشتم ـ چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود؟ یادم است در همین اتاقِ روی آب‌انبار زمستانها کرسی می‌گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکاته دور کرسی می‌خوابیدیم. تاریک روشن که چشمهایم باز می‌شد نقش روی پردهٔ گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان می‌گرفت. چه پردهٔ عجیب و ترسناکی بود! رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو

نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقاصهٔ بتکده‌های هند ـ دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد. پیش خودم تصور می‌کردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاه‌چال با یک مار ناگ انداخته بودند که به این شکل درآمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود.

از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند ـ به این شکل که زیاد دقیق می‌شدم می‌ترسیدم. دایه‌ام را خواب‌آلود بیدار می‌کردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده می‌شد مرا به خودش می‌چسبانید ـ صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد، فقط خطهای صورتش گودتر و سخت‌تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می‌آورم، برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم ـ حس بکنم که سالمم ـ هنوز حس می‌کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می‌آورد، به حال این بچه‌ای که خواهد مرد. در مواقع ترسناک زندگی خودم، همینکه صورت آرام دایه‌ام را می‌دیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود و بیحرکت و کدر و پره‌های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می‌دیدم، یادگارهای آن وقت در من بیدار می‌شد ـ شاید امواج مرموزی از او تراوش می‌کرد که باعث تسکین من می‌شد. یک خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود که رویش مو درآورده بود ـ گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیشتر که به

صورتش نگاه می‌کردم اینطور دقیق نمی‌شدم.

اگرچه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می‌کرد و از مرگ می‌ترسید، مثل مگسهایی که اول پاییز به اتاق پناه می‌آورند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض می‌شد. به نظرم می‌آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتیکه خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر می‌رفت و شاید از صفر هم تجاوز می‌کرد ـ کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان‌کندن می‌کنند درصورتیکه بسیاری از مردم فقط درهنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود خاموش می‌شوند.

ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسهٔ آش، فریاد کشیدم؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم. همهٔ اهل خانه آمدند جلو اتاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم‌باشی را خبر کردند ـ من پیش خودم کیف می‌کردم که اقلاً این احمقها را به زحمت انداخته‌ام.

حکیم‌باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک می‌کشیدم، افکارم بزرگ، لطیف، افسون‌آمیز و پرّان می‌شد ـ در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر و سیاحت می‌کردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد می‌شد و بسوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می‌کرد ـ مثل اینکه مرا روی

بالهای شب‌پرهٔ طلائی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی برنمی‌خورد گردش می‌کردم. بقدری این تأثیر عمیق و پر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم دم دریچهٔ رو به حیاطمان. دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاک می‌کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه‌مون دل‌ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش راحتش کنه!» گویا حکیم‌باشی به آنها گفته بود که من خوب نمی‌شوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند! همینکه یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد، چشمهایش از زور گریه سرخ شده‌بود وبادکرده بود ـ اما روبروی من زورکی لبخند زد ـ جلومن بازی درمی‌آوردند، آنهم چقدرناشی! به‌خیالشان من خودم نمی‌دانستم! ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می‌دانست؟ یک روز به او پول داده بودند و پستانهای ورچروکیدهٔ سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود ـ کاش خوره به پستانهایش افتاده بود. حالا که پستانهایش را می‌دیدم، عقم می‌نشست که آنوقت با اشتهای هرچه تمامتر شیرهٔ زندگی او را می‌مکیده‌ام و حرارت تنمان در هم داخل می‌شده. او تمام تن مرا دست‌مالی می‌کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی‌شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می‌کرد ـ به همان چشم بچگی به من نگاه می‌کرد، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا می‌گرفته. کی می‌داند شاید با من هم مثل خواهرخوانده‌ای بوده که زنها برای خودشان انتخاب می‌کنند.

حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و به قول خودش «تر

و خشک» می‌کرد! ـاگر زنم، آن لکاته به من رسیدگی می‌کرد، من هرگز ننجون را به خودم راه نمی‌دادم، چون پیش خودم گمان می‌کردم دایرهٔ فکر و حس زیبایی زنم بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از اینجهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی می‌کرد. ـلابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده، ستاره‌اش این بوده. بعلاوه، او از ناخوشی من استفاده می‌کرد و همهٔ درددلهای خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدالها و روح سادهٔ موذی و گدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل‌پُری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود، با چه کینه‌ای نقل می‌کرد! باید عروسش خوشگل باشد، من از دریچهٔ رو به حیاط او را دیده‌ام، چشمهای میشی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات برایم صحبت می‌کرد؛ بخیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم. گاهی برایم خبرچینی می‌کرد، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) به ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته، برای بچهٔ خودش. بعد، مثل اینکه او هم می‌دانست به من دلداری داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه‌ها دوا درمان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام‌زن می‌رود، سرکتاب باز می‌کند، و راجع به من با آنها مشورت می‌کند. چهارشنبهٔ آخر سال رفته بود فالگوش یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت اینها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همهٔ

این گند و کثافتها را دزدکی به خورد من می‌داد. فاصله به فاصله هم جوشانده‌های حکیم‌باشی را به ناف من می‌بست. همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوفا، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، بابونه، روغن غار، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه‌شیر و هزارجور مزخرفات دیگر...

چند روز پیش یک کتاب برایم آورده بود که رویش یکوجب خاک نشسته بود. نه تنها آن کتاب بلکه هیچ‌جور کتاب و نوشته و افکار رجّاله‌ها به درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ و دَوَنگهای آنها داشتم، آیا من خودم نتیجهٔ یک رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟

اگرچه سابق برین، وقتی که سلامت بودم سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم، اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی‌اختیار به این وسیله راه گریزی برای خودم پیدا می‌کردم خیره می‌شد. در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند، می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یکنفر دوست یا آشنا حرف بزنم.

زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همهٔ این مسائل برایم به اندازهٔ جوی ارزش نداشت و درین موقع فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه. نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد ـ کسانی که درد نکشیده‌اند این کلمات را

نمی‌فهمند- بقدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظهٔ خوشی، جبران ساعتهای دراز و خفقان و اضطراب را می‌کرد.

می‌دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود -من میان رجّاله‌ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق برین جزو دنیای آنها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود حس می‌کردم که نه زندهٔ زنده هستم و نه مردهٔ مرده، فقط یک مردهٔ متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

سرشب از پای منقل تریاک که بلند شدم از دریچهٔ اتاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با درِ دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود -سایه‌های تاریک، درهم مخلوط شده بودند. حس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنهٔ سیاهی بود که بوسیلهٔ ستاره‌های بیشمار درخشان سوراخ سوراخ شده باشد -در همین وقت صدای اذان بلند شد. یک اذان بی‌موقع بود. گویا زنی -شاید آن لکاته- مشغول زاییدن بود، سر خشت رفته بود. صدای نالهٔ سگی از لابلای اذان صبح شنیده می‌شد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستارهٔ من باید دور، تاریک و بی‌معنی باشد -شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام!»

در این وقت صدای یکدسته گزمهٔ مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخیهای هرزه با هم می‌کردند. بعد دسته‌جمعی زدند

زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،
شراب ملک ری خوریم،
حالا نخوریم، کی خوریم؟»

من هراسان خودم‌را کنار کشیدم، آواز آنها درهوا بطور مخصوصی می‌پیچید، کم‌کم صدایشان دور و خفه شد. نه، آنها با من کاری نداشتند، آنها نمی‌دانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه‌جا را فراگرفت ـ من پیه‌سوز اتاقم را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم ـ تاریکی، این مادهٔ غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می‌کند. من به آن خو گرفته بودم ـ در تاریکی بود که افکار گم‌شده‌ام، ترسهای فراموش شده، افکار مهیب باورنکردنی که نمی‌دانستم در کدام گوشهٔ مغزم پنهان شده بود، همه از سر نو جان می‌گرفت، راه می‌افتاد و به من دهن‌کجی می‌کرد ـ کنج اتاق، پشت پرده، کنار در، پر ازین افکار و هیکلهای بی‌شکل و تهدیدکننده بود.

آنجا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته بود، تکان نمی‌خورد، نه غمناک بود و نه خوشحال. هردفعه که برمی‌گشتم توی تخم چشمم نگاه می‌کرد ـ به صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم: یک روز سیزده‌بدر بود، کنار نهر سورن من با بچه‌ها سرمامک بازی می‌کردم، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحک و بی‌خطر داشتند، به من ظاهر شده بود ـ صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچهٔ اتاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم ـ گویا این سایه همزاد من بود و در دایرهٔ محدود

زندگی من واقع شده بود...

همینکه بلند شدم پیه‌سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خودبخود محو وناپدید شد. رفتم جلو آینه به‌صورت خودم دقیق‌شدم، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد ـباورنکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی‌تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم ـبه نظرم آمد نمی‌توانستم تنها با تصویر خودم در یک اتاق بمانم. می‌ترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو می‌شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تا در چالهٔ کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج می‌رفت و زانوهایم سست می‌شد و می‌خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم ـاین مسئله برایم غریب بود، معجز بود، چطور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می‌دادم تعادلم از دست می‌رفت، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود ـزمین و موجوداتش بی‌اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین‌لرزه یا یک صاعقهٔ آسمانی را می‌کردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی‌که خواستم در رختخواب بروم چندبار باخودم‌گفتم: «مرگ... مرگ...» لبهایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم ـاصلاً جرأت سابق از من رفته بود، مثل مگسهایی شده بودم که اول پاییز به اتاق هجوم می‌آورند، مگسهای خشکیده و بی‌جان که از صدای وز وز بال خودشان می‌ترسند. مدتی بی‌حرکت یک گُلهٔ دیوار کز می‌کنند،

همینکه پی می‌برند که زنده هستند خودشان را بی‌محابا به در و دیوار می‌زنند و مردهٔ آنها در اطراف اتاق می‌افتد.

پلکهای چشمم که پایین می‌آمد، یک دنیای محو جلوم نقش می‌بست. یک دنیایی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می‌داد. در هر صورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجودنداشت، زمان ومکان تأثیر خود را ازدست می‌دادند ـ این حس شهوت کشته‌شده‌که خواب زاییدهٔ آن بود، زاییدهٔ احتیاجات نهائی من بود، اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم می‌کرد. و بعد از آنکه بیدار می‌شدم، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم ـ گویا خوابهایی که می‌دیدم همه‌اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً می‌دانسته‌ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی که خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها بتهٔ نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش می‌کردم و براحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست می‌زدم، سرش کنده می‌شد می‌افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزر پنزری جلو خانه‌مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش

بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه می‌کرد. خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد به زمین افتاد، من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار، در کوچه‌ها می‌دویدم، هرکسی را می‌دیدم سر جای خودش خشک شده بود ـ می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم، جلو خانهٔ پدرزنم که رسیدم برادرزنم، برادر کوچک آن لکاته روی سکو نشسته بود، دست کردم از جیبم دوتا کلوچه درآوردم، خواستم به دستش بدهم ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد به‌زمین افتاد. من فریادکشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می‌کرد، دیوارها بی‌اندازه ضخیم شده بود و سینه‌ام می‌خواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت‌زده به تیرهای اتاق خیره شده بودم، آنها را می‌شمردم و دوباره از سرنو شروع می‌کردم. همینکه چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد، ننجون آمده بود اتاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اتاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزر پنزری جلو اتاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می‌دیدم، ولی حرکات او که از دریچهٔ اتاقم ترسناک، سنگین و سنجیده به نظرم می‌آمد، از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می‌کرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود ـ یابوهای سیاه لاغر را که دو طرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق می‌کردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و

دوتا از آنها را بزحمت برد و به چنگک دکانش آویخت ـروی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد. لابد شب هم که دست به تن زنش می‌مالید یاد گوسفندها می‌افتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را می‌کشت چقدر پول عایدش می‌شد.

جارو که تمام شد به اتاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم ـتصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اتاقم گزلیک دسته استخوانی را که داشتم از توی مجری درآوردم، با دامن قبایم تیغهٔ آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم ـاین تصمیم را از قدیم گرفته بودم، ولی نمی‌دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود ـوقتی که ران گوسفندها را تکه‌تکه می‌برید، وزن می‌کرد، بعد نگاه تحسین‌آمیز می‌کرد ـ که منهم بی‌اختیار حس کردم که می‌خواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم.

از دریچهٔ اتاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود، به نظرم آمد برای اینکه بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانهٔ آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ‌آلود گرفته بود، بطوریکه روی همهٔ شهر سنگینی می‌کرد. یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود، نمی‌دانم چرا من بطرف زمین خم می‌شدم، همیشه در این هوا به فکر مرگ می‌افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم ـاما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید «خدا بیامرزدش، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچهٔ اتاقم یک تابوت می‌بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای

«لااله الاّ الله» مرا متوجه کرد ـ همهٔ کاسب‌کارها و رهگذران از راه خودشان برمی‌گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می‌رفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی از سر سفرهٔ خودش جم نخورد ـ همهٔ مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفهٔ مرگ و آن دنیا افتاده بودند ـ دایه‌ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه‌های تسبیح بزرگی که دستش بود می‌انداخت و با خودش ذکر می‌کرد. بعد نمازش را آمد پشت در اتاق من به کمرش زد و بلند بلند تلاوت می‌کرد «اللهم، اللللهم...»

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده‌ها بودم! ـ ولی تمام این مسخره‌بازیها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس، کیف می‌کردم که رجّاله‌ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلاً چند ثانیه عوالم مرا طی می‌کردند ـ آیا اتاق من یک تابوت نبود، رختخوابم سردتر و تاریک‌تر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن می‌کرد! ـ چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم ـ شبها به نظرم اتاقم کوچک می‌شد و مرا فشار می‌داد. آیا در گور همین احساس را نمی‌کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگرچه خون در بدن می‌ایستد و بعد از یک شبانه‌روز بعضی از اعضاء بدن شروع به تجزیه شدن می‌کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن می‌روید ـ آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین می‌روند و یا تا مدتی از باقیماندهٔ خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال می‌کنند؟ حس مرگ خودش

ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده‌اند! پیرهایی هستند که با لبخند می‌میرند، مثل اینکه خواب‌بخواب می‌روند و یا پیه‌سوزی که خاموش می‌شود. اما یکنفر جوان قوی که ناگهان می‌میرد و همهٔ قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ می‌جنگد چه احساساتی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیهٔ ذرات تنم افتاده بودم، بطوری که این فکر مرا نمی‌ترسانید ـ برعکس آرزوی حقیقی می‌کردم که نیست و نابود بشوم، از تنها چیزی که می‌ترسیدم این بود که ذرات تنم، در ذرات تن رجّاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل‌ناپذیر بود ـ گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همهٔ ذرات تن خودم را بدقت جمع‌آوری می‌کردم و دو دستی نگه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجّاله‌ها نرود.

گاهی فکر می‌کردم آنچه را که می‌دیدم، کسانی که دم مرگ هستند آنها هم می‌دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کردم ـ تنها چیزی که از من دلجویی می‌کرد امید نیستی پس از مرگ بود ـ فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد ـ من هنوز به این دنیائی که در آن زندگی می‌کردم انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه درد من می‌خورد؟ حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یکدسته آدمهای بی‌حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود؛ برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنهٔ جلو دکان قصابی که برای یک تکه لثه دم

می‌جنبانید گدایی می‌کردند و تملق می‌گفتند. فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد ـنه، من احتیاجی به دیدن اینهمه دنیاهای قی‌آور و اینهمه قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم ـ مگر خدا آنقدر ندیده ـ بدیده بود که دنیاهای خودش را به چشم من بکشد؟ ـاما من تعریف دروغی نمی‌توانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کندشده می‌داشتم، بدون زحمت نفس می‌کشیدم و بی‌آنکه احساس خستگی کنم، می‌ـ توانستم در سایهٔ ستونهای یک معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم ـپرسه می‌زدم بطوری که آفتاب چشمم را نمی‌زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را می‌خراشید.

هرچه بیشتر در خودم فرو می‌رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می‌شوند، صدای دیگران را با گوشم می‌شنیدم و صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم ـتنهایی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود، شبهایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند ـولی من در مقابل این گلویی که برای خودم بودم بیش از یکنوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم ـ فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهایی بهم می‌چسباند در نتیجهٔ همین جنبهٔ جنون‌آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته بسوی عمق مرگ متمایل می‌شود...

تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید!

حضور مرگ همهٔ موهومات را نیست و نابود می‌کند. ما بچهٔ مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات می‌دهد، و در ته زندگی اوست که ما را صدا می‌زند و بسوی خودش می‌خواند ـ در سنهایی که ما هنوز زبان مردم را نمی‌فهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث می‌کنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم... و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره می‌کند ـ آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فروبرود و بقدری در فکر غوطه‌ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می‌کند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود ـ این صدای مرگ است.

درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته‌بود، وقتی که پلکهای چشمم سنگین می‌شد و می‌خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همهٔ یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش شده‌ام از سرنو جان می‌گرفت: ترسِ اینکه پرهای متکا تیغهٔ خنجر بشود، دگمهٔ سِتره‌ام بی‌اندازه بزرگ به اندازهٔ سنگ آسیا بشود؛ ترس اینکه تکه نان لواش که به زمین می‌افتد مثل شیشه بشکند؛ دلواپسیِ اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد؛ وسواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد؛ دلهرهٔ اینکه پیرمرد خنزر پنزری جلو بساطش به خنده بیفتد، آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد؛ ترس اینکه کرم توی پاشویهٔ حوض خانه‌مان مار هندی بشود؛ ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و بوسیلهٔ لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر بهم

قفل بشود؛ هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد...

من آرزو می‌کردم که بچگی خودم را به یاد بیاورم، اما وقتی که می‌آمد و آن را حس می‌کردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود!

سرفه‌هایی که صدای سرفهٔ یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را می‌داد، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکهٔ خون در آن پیدا بشود ـ خون، این مایع سیال ولرم و شورمزه که از ته بدن بیرون می‌آید، که شیرهٔ زندگی است و ناچار باید قی کرد ـ و تهدید دائمی مرگ که همهٔ افکار را بدون امید برگشت لگدمال می‌کند و می‌گذرد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی‌اعتنائی صورتک هر کسی را به خودش ظاهر می‌سازد، گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد: بعضیها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال می‌کنند که طبیعتاً چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. این دسته صرفه‌جو هستند؛ دستهٔ دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر می‌دهند، ولی همینکه پا به سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب می‌شود، آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می‌آید.

نمی‌دانم دیوارهای اتاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد ـ من حتم داشتم که پیش از من یکنفر خونی، یکنفر دیوانهٔ زنجیری درین اتاق بوده، نه تنها دیوارهای اتاقم، بلکه منظرهٔ بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزر پنزری، دایه‌ام، آن لکاته و

همهٔ کسانی که می‌دیدم و همچنین کاسهٔ آشی که تویش آش جو می‌خوردم و لباسهایی که تنم بود، همهٔ اینها دست بیکی کرده بودند برای اینکه این افکار را در من تولید بکنند.

چند شب پیش همینکه در شاه‌نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم می‌ریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد. در حمام سایهٔ خودم را به دیوار خیس عرق‌کرده دیدم، دیدم من همانقدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایهٔ تنم همینطور روی دیوار عرق‌کردهٔ حمام می‌افتاد. به‌تن خودم دقت‌کردم... یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت.

سایهٔ آنها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتی که بچه بودم ـ حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یک سایهٔ سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام، بی‌معنی و بی‌مقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین، محکم و گردن‌کلفت بودند ـ لابد سایهٔ آنها به دیوار عرق‌کردهٔ حمام پررنگتر و بزرگتر می‌افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می‌گذاشت، در صورتیکه سایهٔ من خیلی زود پاک می‌شد. سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه در همان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره به دنیا آمده بودم، در هر صورت زندگی دوباره بدست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانهٔ حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم!

زندگی من به نظرم همانقدر غیرطبیعی، نامعلوم و باورنکردنی

می‌آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم ـ گویا یکنفر نقاش مجنون وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده ـ اغلب به این نقش که نگاه می‌کنم مثل اینست که به نظرم آشنا می‌آید. شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می‌کند: یک درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چنباتمه زده، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سبابهٔ دست چپش را به دهنش گذاشته. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیرطبیعی ـ شاید یک بوگام‌داسی است ـ جلو او می‌رقصد. یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

پای بساط تریاک همهٔ افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. درین وقت جسمم فکر می‌کرد، جسمم خواب می‌دید، می‌لغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز می‌کرد، تریاک روح نباتی، روح بطیءالحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر می‌کردم ـ نبات شده بودم. ولی همینطور که جلو منقل و سفرهٔ چرمی چرت می‌زدم و عبا روی کولم بود نمی‌دانم چرا یاد پیرمرد خنزر پنزری افتادم، او هم همینطور جلو بساطش قوز می‌کرد و به همین حالت من می‌نشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد، بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه، گونه‌هایم برافروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم، چشمهای بیمارم حالت خسته، رنجیده و

بچگانه داشت. مثل اینکه همهٔ چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد، یکجور کیف از خودم می‌بردم؛ جلو آینه به خودم می‌گفتم: «درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده... و اگر گریه‌بکنی، یا اشک از پشت چشمت درمی‌آید و یا اصلاً اشک درنمی‌آید!...»

بعد دوباره گفتم: «تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اتاقت نیست؟... یک جرعه بخور و دِ برو که رفتی!... احمق... تو احمقی... من با هوا حرف می‌زنم!»

افکاری که برایم می‌آمد بهم مربوط نبود. صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم ولی معنی کلمات را نمی‌فهمیدم. در سرم این صداها با صداهای دیگر مخلوط می‌شد. مثل وقتی که تب داشتم انگشتهای دستم بزرگ‌تر از معمول به نظرم می‌آمد. پلکهای چشمم سنگینی می‌کرد، لبهایم کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایه‌ام توی چهارچوب در ایستاده. من قهقه خندیدم، صورت دایه‌ام بیحرکت بود، چشمهای بی‌نورش به من خیره شده ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود ـ عموماً حرکت احمقانه به خنده می‌اندازد. ولی خندهٔ من عمیق‌تر از آن بود. این احمقی بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده‌اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت. آنچه که در ته تاریکیِ شبها گم شده است، یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه‌ام منقل را برداشت و با گامهای شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دستهایم لکه‌های سفید افتاده بود، تکیه به دیوار دادم. سر خودم را به جرز چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر

شد. بعد ـنمی‌دانم این ترانه را کجا شنیده بودم ـ با خودم زمزمه کردم:

«بیا بریم تا می خوریم،
شراب ملک ری خوریم،
حالا نخوریم، کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می‌کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می‌شد ـاضطراب و حالت غم‌انگیزی بود، مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد ـ مثل هوای پیش از طوفان، آنوقت دنیای حقیقی از من دور می‌شد و در دنیای درخشانی زندگی می‌کردم که به مسافت سنجش‌ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می‌ترسیدم، از همه کس می‌ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریچهٔ اتاقم پیرمرد خنزر پنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمی‌دانم در حرکات و قیافهٔ آنها چه چیز ترسناکی بود. دایه‌ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد که دیده است پیرمرد خنزر پنزری شبها می‌آید در اتاق زنم و از پشت در شنیده بود که این لکاته به او می‌گفته: «شال گردنتو واکن!» هیچ فکرش را نمی‌شود کرد ـپریروز یا پس‌پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم آمده بود لای در اتاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک، زرد و کرم‌خوردهٔ پیرمرد روی لپ زنم بود ـ اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفتم جلو خانهٔ ما پیدایش شد؟ آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیرمرد، قیمت، کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال

گردن، دو دندان کرم‌خورده از لای لب شکریش بیرون آمد خندید، یک خندهٔ زنندهٔ خشک کرد که مو به تن آدم راست می‌شد و گفت: «آیا ندیده می‌خری؟ این کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیرشو ببینی!» با لحن مخصوصی گفت: «قابلی نداره خیرشو ببینی!» من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشهٔ سفره‌اش، باز هم خندید، یک خندهٔ زننده کرد بطوری که مو به تن آدم راست می‌شد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم، با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همهٔ بساط جلو او بوی زنگ‌زدهٔ چیزهای چرک وازده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام می‌شد. شاید می‌خواست چیزهای وازدهٔ زندگی را به رخ مردم بکشد ـ به مردم نشان بدهد. آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پرمعنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمی‌توانستند در من آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، به همه گفته بود... با یک گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم به حمام رفته ـ سایهٔ او به دیوار عرق‌کردهٔ حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایهٔ شهوتی که به خودش امیدوار بوده. ولی رویهمرفته ایندفعه از سلیقهٔ زنم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزر پنزری یک آدم معمولی لوس و بیمزه نبود: این دردها؛ این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می‌بارید، شاید هم خودش نمی‌دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا

نمایش می‌داد، با آن سفرهٔ کثیفی که جلو او بود.

آری جای دوتا دندان زرد کرم‌خورده روی صورت زنم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمی‌داد، که مرا تحقیر می‌کرد؛ ولی با وجود همهٔ اینها او را دوست داشتم، با وجود اینکه تاکنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم!

آفتاب‌زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه‌ای که همهٔ خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد. حال بحران، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم ـاز شدت تب مثل این بود که همهٔ چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پایین بیاید بالا رفته بود، لباسهایم تنم را فشار می‌داد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم، با خودم زمزمه می‌کردم:

«بیش از این ممکن نیست... تحمل‌ناپذیر است...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز می‌گفتم: «بیش ازین...» بعد اضافه می‌کردم: «من احمقم!» من به معنی لغاتی که ادا می‌کردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می‌کردم. شاید برای رفع تنهایی با سایهٔ خودم حرف می‌زدم ـدر این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم ـدر باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می‌شود گاهی به فکر من می‌افتاد ـباز هم جای شکرش باقی است ـ او هم می‌دانست که من زنده هستم و زجر می‌کشم و آهسته خواهم مرد ـجای شکرش باقی بود ـ فقط می‌خواستم بدانم آیا می‌دانست که برای خاطر او بود که من می‌مردم ـاگر می‌دانست آنوقت آسوده و

خوشبخت می‌مردم، آنوقت من خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین بودم. این لکاته که وارد اتاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمی‌دانم چه اشعه‌ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می‌کرد که به من تسکین داد ـاین دفعه حالش بهتر بود، فربه و جاافتاده شده بودـ ارخلق سنبوسهٔ طوسی پوشیده بود، زیرابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، وسمه کشیده بود، سرخاب و سفیداب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اتاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی‌اختیار انگشت سبابهٔ دست چپش را به دهنش گذاشت ـآیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین‌خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می‌کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچگانه و موقت داشت و مچ پاهایش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه می‌کردم درست ملتفت نمی‌شدم، در اینوقت مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمم افتاد ـنمی‌دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادمـ او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را بکلی از دست داده بود ـیک زن جاافتادهٔ سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود، یک زن تمام عیار! زن من! ـمن با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل‌رس شده بود، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودمـ راستش از صورت او، از چشمهایش خجالت می‌کشیدم. زنی که به همه کس تن درمی‌داد الاّ به من و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگی او تسلیت می‌دادم. آن وقتی که یک صورت سادهٔ بچگانه، یک حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزر پنزری سر گذر

روی صورتش دیده نمی‌شد ـ نه این همان کس نبود.

او به طعنه پرسید که: «حالت چطوره؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت میخواد نمی‌کنی؟ به سلامتی من چکار داری؟»

او در را بهم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بکند ـ گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم. او همان زنی که گمان می‌کردم عاری از هرگونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند بشوم بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم ـ آری گریه بکنم، چون گمان می‌کردم اگر می‌توانستم گریه بکنم راحت می‌شدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت نمی‌دانم؛ مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف می‌کردم ـ یک کیف ورای بشری، کیفی که فقط من می‌توانستم بکنم. در آنوقت به برتری خودم پی بردم، برتری خودم را به رجّاله‌ها، به طبیعت حس کردم. چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می‌کردم...

... ولی او دوباره برگشت ـ آنقدرها هم که تصور می‌کردم سنگدل نبود، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم. و چندبار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم، در ته قلبم می‌گفتم: «لکاته... لکاته!» پایش را که طعم کونهٔ خیار می‌داد، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه کردم، گریه کردم، نمی‌دانم چقدر وقت گذشت. همینکه به خودم آمدم، دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همهٔ کیفها و نوازشها و دردهای بشر را در خودم

حس کردم و به همان حالت مثل وقتی که پای بساط تریاک می‌نشستم، مثل پیرمرد خنزرپنزری که جلوبساط خودش‌می‌نشیند، جلو پیه‌سوزی که دود می‌زد مانده‌بودم ـاز سر جایم تکان نمی‌خوردم، همینطور به‌دودهٔ پیه‌سوز خیره نگاه می‌کردم ـ دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم می‌نشست. وقتی که دایه‌ام یک کاسه آش جو و تر پلو جوجه برایم آورد، از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلا باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سر فتیله را با گُلگیر زدم و رفتم جلو آینه. دوده‌ها را به صورت خودم می‌مالیدم. چه قیافهٔ ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می‌کشیدم ول می‌کردم، دهنم را می‌درانیدم، توی لپ خودم باد می‌کردم، زیر ریش خودم را بالا می‌گرفتم و از دو طرف تاب می‌دادم، ادا درمی‌آوردم ـصورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همهٔ شکلها، همهٔ ریختهای مضحک، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود به این وسیله همهٔ آنها را آشکار می‌دیدم ـاین حالات را در خودم می‌شناختم و حس می‌کردم و در عین‌حال به نظرم مضحک می‌آمدند. همهٔ این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتکهای ترسناک جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشارهٔ سر انگشت عوض می‌شدند: شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همهٔ اینها را در خودم دیدم. گویی انعکاس آنها در من بوده ـهمهٔ این قیافه‌ها در من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواسها، جماعها و ناامیدیهای موروثی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار موروثی بودم، به وسیلهٔ یک حس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلاارادہ

فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به خودش می‌گرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً ارادهٔ تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمی‌گذاشت؟ بهرحال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود، به قابلیتهای خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خندهٔ خراشیدهٔ زننده و ترسناکی بود، بطوریکه موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم. مثل یک صدای خارجی، یک خنده‌ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود ـ بیخ گوشم شنیده بودم ـ در گوشم صدا کرد. همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سر انگشتم آن را روی آینه کشیدم. همینکه برگشتم، دیدم ننجون با رنگ پریدهٔ مهتابی، موهای ژولیده و چشمهای بیفروغ وحشت‌زده، یک کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه می‌کرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پردهٔ پستو خود را پنهان کردم.

وقتی که خواستم بخوابم، دور سرم را یک حلقهٔ آتشین فشار می‌داد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. طعم کونهٔ خیار با تلخی ملایمی در ذهنم بود. در فکرم اعضای بدن دوباره جلوم مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می‌خواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم برای دفع این وسوسهٔ

شهوت‌انگیز کافی بود. ولی این حلقهٔ آتشین دور سرم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه‌ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود. از صدای یکدسته گزمهٔ مست بیدار شدم که از توی کوچه می‌گذشتند، فحشهای هرزه بهم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،
شراب ملک ری خوریم،
حالا نخوریم، کی خوریم؟»

یادم افتاد ـ نه، یکمرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اتاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعهٔ آن همهٔ کابوسهای زندگی نیست و نابود می‌شد... ولی آن لکاته...؟ این کلمه مرا بیشتر به او حریص می‌کرد، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه می‌داد.

چه بهتر از این می‌توانستم تصور بکنم، یک پیاله از آن شراب به او می‌دادم و یک پیاله هم خودم سر می‌کشیدم آنوقت در میان یک تشنج با هم می‌مردیم! عشق چیست؟ برای همهٔ رجاله‌ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. عشق رجاله‌ها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار می‌کنند پیدا کرد. مثل: دست خر تو لجن زدن و خاک توی سری کردن. ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگری بود ـ راست است که من او را از قدیم می‌شناختم: چشمهای مورب عجیب، دهن تنگ نیمه‌باز، صدای خفه و آرام. همهٔ اینها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود و

من در همهٔ اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو می‌کردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناک‌تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می‌کردم -برایم یکنوع وسواس شده بود، نمی‌دانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچهٔ اتاقم افتاده بودم که آستینش را بالا می‌زد، بسم‌الله می‌گفت و گوشتها را می‌برید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود. بالاخره منهم تصمیم گرفتم -یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سر و رویم را با شال‌گردن پیچیدم -حس کردم که در عین‌حال یک حالت مخلوط از روحیهٔ قصاب و پیرمرد خنزر پنزری در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین بطرف اتاق زنم رفتم. اتاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می‌دید، بلند بلند با خودش می‌گفت: «شال گردنتو واکن!» رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده‌کننده‌ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم دوباره زنده می‌شدم. اوه، چقدر وقت بود که من گمان می‌کردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد. دقت کردم ببینم آیا در اتاق او مرد دیگری هم هست -یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یا نه. ولی او تنها بود. فهمیدم هرچه به او نسبت می‌دادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت

به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خندهٔ خفه، مسخره‌آمیز که مو را به تن آدم راست می‌کرد شنیدم ـ این صدا تمام رگهای تنم را کشید. اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود، همانطور یکه تصمیم‌گرفته بودم همهٔ گوشت تن او را تکه‌ـ تکه می‌کردم، می‌دادم به قصاب جلو خانه‌مان تا به مردم بفروشد. خودم یک تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری می‌دادم به پیرمرد قاری و فردایش می‌رفتم به او می‌گفتم: «میدونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمی‌خندید، این کار را می‌بایستی شب انجام می‌دادم که چشمم در چشم لکاته نمی‌افتاد. چون از حالت چشمهای او خجالت می‌کشیدم، به من سرزنش می‌داد. بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم ـ چون همهٔ افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم.

در اتاقم که برگشتم جلو پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بوده، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا می‌داد، و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آن را بوییدم، و خوابیدم ـ هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زنم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار می‌کرد: «یه پیرهن نو و نالون!» در صورتیکه سر آستینش پاره بود. ولی اگر خون

هم راه می‌افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم ـ آیا من حق یک پیرهن کهنهٔ زنم را نداشتم؟

ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزر پنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دس به درد بخوره!» من گزلیک را برداشتم نگاه کردم، همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره، دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه "پیرهن منو دیشب تو دزدیدی!" من که نمیخوام مشغول‌ذمهٔ شما باشم... اما دیروز زنت لک دیده بود... ما میدونسیم که بچه... خودش می‌گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشت و مال بدم، دیدم رو بازوش گل گل کبود بود، به من نشان داد گفت: "بیوقتی رفتم تو زیرزمین از ما بهترون وشگونم گرفتن!"» دوباره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قاریه. لابد به روی اون جنبیده!» بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اتاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم.

نه، هرگز ممکن نبود که بچه به روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزر پنزری جنبیده بود!

بعدازظهر، درِ اتاقم باز شد برادر کوچکش، برادر کوچک آن لکاته، در حالیکه ناخونش را می‌جوید وارد شد. هرکس که آنها را می‌دید

فوراً می‌فهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشتالوی تر و شهوتی، پلکهای خمیدهٔ خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمایی بی‌ترتیب و صورت گندمگون داشت ـ درست شبیه آن لکاته بود، و یک تکه از روح شیطانی او را داشت ـ از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات، بیروح که بفراخور زد و خورد با زندگی درست شده، قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامهٔ به زندگی جایز می‌دانست. مثل اینکه طبیعت قبلاً پیش‌بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهنش را می‌دانستم، مثل طعم کونهٔ خیار تلخ ملایم بود.

وارد اتاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: «شاجون میگه حکیم‌باشی گفته تو می‌میری، از شرت خلاص میشیم. مگه آدم چطو میمیره؟»

من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام.»

«شاجون گفت اگه بچه‌ام نیفتاده بود همیه خونه مال ما می‌شد.»

من بی‌اختیار زدم زیر خنده، یک خندهٔ خشک زننده بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد، بطوریکه صدای خودم را نمی‌شناختم. بچه هراسان از اتاق بیرون دوید.

در این وقت می‌فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک می‌کرد. ـ کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده، مثل لجن

جمع شده بود و از خرخرهٔ گوسفندها قطره قطره خونابه به زمین می‌چکید. سگ زرد جلو قصابی و کلهٔ بریدهٔ گاوی که روی زمین دکان افتاده بود و با چشمهای تارش رک نگاه می‌کرد و همچنین سر همهٔ گوسفندها، با چشمهایی که غبار مرگ رویش نشسته بود، آنها هم دیده بودند، آنها هم می‌دانستند!

بالاخره می‌فهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همهٔ احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس می‌کردم ـ ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت ازین بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یکبار به نظرم رسید که با خودم حرف می‌زدم، آنهم بطور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی‌آنکه لبهایم تکان بخورد و یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف می‌زدم.

در این اتاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر می‌شد، شب با سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه‌سوزی که دود می‌زد با پوستین و عبائی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کپ زده، سایه‌ام به دیوار افتاده بود. سایهٔ من خیلی پررنگ‌تر و دقیق‌تر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود، سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود: گویا پیرمرد خنزر پنزری، مرد قصاب، ننجون و زن لکاته‌ام همه سایه‌های من بوده‌اند، سایه‌هایی که من میان آنها محبوس بوده‌ام. در این وقت شبیه یک جغد شده بودم، ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود و به شکل لکه‌های خون آنها را

تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر می‌کند. سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته‌های مرا بدقت می‌خواند. حتماً او خوب می‌فهمید، فقط او می‌توانست بفهمد. از گوشهٔ چشمم که به سایهٔ خودم نگاه می‌کردم می‌ترسیدم. یک شب تاریک و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود. با هیکلهای ترسناکی که از در و دیوار، از پشت پرده، به من دهن‌کجی می‌کردند. گاهی اتاقم بقدری تنگ می‌شد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم، شقیقه‌هایم می‌سوخت، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینهٔ مرا فشار می‌داد، مثل وزن لشهایی که روی گردهٔ یابوهای سیاه لاغر می‌اندازند و به قصابها تحویل می‌دهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه می‌کرد. مثل یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همینکه یک فرد شعر را به آخر می‌رساند دوباره از سرنو شروع می‌کند. آوازش مثل ارتعاش نالهٔ اره در گوشت تن رخنه می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناگهان خفه می‌شد.

هنوز چشمهایم بهم نرفته بود که یکدسته گزمهٔ مست از پشت اتاقم رد می‌شدند فحشهای هرزه بهم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

«بیا بریم تا می خوریم،
شراب ملک ری خوریم،
حالا نخوریم، کی خوریم؟»

با خودم گفتم: «در صورتیکه آخرش به دست داروغه خواهم افتاد!» ـ ناگهان یک قوهٔ مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانیم خنک شد، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم،

شال‌گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مِجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین بطرف اتاق لکاته رفتم ـ دم در که رسیدم اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. بدقت گوش دادم، صدایش را شنیدم که می‌گفت: «اومدی؟ شال‌گردنتو واکن!» صدایش یک زنگ گوارا داشت، مثل صدای بچگیش شده بود. مثل زمزمه‌ای که بدون مسئولیت در خواب می‌کنند ـ من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم ـ آیا خواب می‌دید؟ صدای او خفه و کلفت، مثل صدای دختربچه‌ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی می‌کرد. من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت: «بیا تو شال‌گردنتو واکن!»

من آهسته در تاریکی وارد اتاق شدم، عبا و شال‌گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمی‌دانم چرا همینطور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب او رفتم، در ته دلم از او اکراه داشتم، به نظرم می‌آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن زنم مانند مار ناگ که دور شکار خودش می‌پیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد، در این لحظه آرزو می‌کردم که زندگیم قطع بشود. چون در این دقیقه همهٔ کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی می‌کردم که جلو گریهٔ خودم را بگیرم ـ بی‌آنکه ملتفت شده باشم مثل مهر گیاه دستهایش پشت گردنم چسبید، عرق می‌ریختم و از خود بیخود شده بودم.

چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به‌من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند ـ من محکوم و بیچاره

درین دریای بی‌پایان در مقابل هوی و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم ناگهان حس کردم که او لب مرا بسختی گزید، بطوریکه از میان دریده شد ـ آیا انگشت خودش را هم همینطور می‌جوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کمترین حرکت برایم غیرممکن بود. هرچه کوشش کردم بیهوده بود.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به تن او فرو رفت ـ مایع گرمی روی صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد ـ مایع گرمی را که در مشت من پر شده بود همینطور نگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد، به تن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود ـ او مرده بود. درین بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود، صدای خندهٔ خشک و زننده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد. من هراسان عبایم را کولم انداختم و به اتاق خودم رفتم ـ جلوی نور پیه‌سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلو آینه، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم ـ دیدم شبیه، نه، اصلا پیرمرد خنزر پنزری شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اتاقی بیرون بیاید که یک مار ناگ در آنجا بوده ـ همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد دریده بود، چشمهایم بدون مژه، یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می‌کردم. طور دیگر حس می‌کردم و نمی‌توانستم خودم را

از دست او ـاز دست دیوی که در من بیدار شده بودـ نجات بدهم، همینطور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی‌اختیار زدم زیر خنده. یک خندهٔ سخت‌تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خندهٔ عمیقی که معلوم نبود از کدام چالهٔ گمشدهٔ بدنم بیرون می‌آید، خندهٔ تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میان تهی درمی‌آمد ـمن پیرمرد خنزر پنزری شده بودم.

از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم، چشمهایم را مالاندم. در همان اتاق سابق خودم بودم، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود ـ بانگ خروس از دور شنیده می‌شد ـ در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه‌چی گرفته بودم، ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایهٔ خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود ـ خندهٔ خشک و زننده‌ای می‌کرد که مو به تن آدم راست می‌ایستاد.

همینکه من خواستم از جایم تکان بخورم از در اتاقم بیرون رفت.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم. ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجرهٔ رو به کوچهٔ اتاقم را باز کردم ـ هیکل خمیدهٔ پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید و آن دستمال‌ـ بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان می‌رفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم درهم می‌لولیدند ـ و، وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد...

پایان

من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزهٔ آن دستمال بسته را از او بگیرم، ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجرهٔ رو به کوچهٔ اتاقم را باز کردم ـ هیکل خمیدهٔ پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان می‌رفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز می‌کردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم درهم می‌لولیدند ـ و وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد...

پایان

ULB Halle
008 907 676
3

بها: ۲٤۰۰ ریال

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13

صادق هدایت

بوف کور

نشر سیمرغ
تهران، ۱۳۷۲

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1150409355-13